





1

Perzsa O. 79.

1871. 60

1/10/07

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences



2



Digit
Ce

Mathie el-sunier

خطبه در سبک قلم
 بیت مکرکین رقم خان نواز
 مطلع دریاچه وحی عنادی
 بر سر آن نامه چه طغر آرائی
 فائحه هم ضراست و بس
 زهر قسم را که کردد قلم
 دم برین پایه بنار رسید
 شمع خیرت کندن سنبل
 دست سبابت روشن سنج
 از ملک انوشیروان سخن
 آه زرد بود من اقب
 که زان چشم که تنده تر
 زنی نفسی کیر و با گرت
 پرده کارش توان بر گرفت

بسم الله الرحمن الرحيم
 در آنچه حکمت و توقع را از
 ششخته نه منظر آه سرای
 نامه در لب چه در با آرائی
 آنچه ز جهان زنده بر آرائش
 در حرف الهی چه بر آرد علم
 عشق برین کنج مراد
 سفر از او درونی برده
 در کند انوشیروان
 در خاکه در حرف کن
 در خط کبریا
 پرده شیند تر
 در کسب
 در باد که توان

که طغری از قلم
 در آنچه حکمت و توقع را از
 ششخته نه منظر آه سرای
 نامه در لب چه در با آرائی
 آنچه ز جهان زنده بر آرائش
 در حرف الهی چه بر آرد علم
 عشق برین کنج مراد
 سفر از او درونی برده
 در کند انوشیروان
 در خاکه در حرف کن
 در خط کبریا
 پرده شیند تر
 در کسب
 در باد که توان

مورد آخر

شخص

از روزی که در این عالم است
 از روزی که در این عالم است
 از روزی که در این عالم است
 از روزی که در این عالم است

مرفت آموزشها نزد کسان
 برده گشت جلوه کران نیا
 منع نه زاد بی کسان
 عقل گشتی دل پرشم کیش
 مونس اندیشه بچارگان
 نیست خدای بخوان بی نیا
 زنده باقی که جهان آخرت
 آنکه بود خالی مویست و چنان
 نیست برانست کی رویت
 از دورم هفت و چهار آن
 چشمش که اندر برانتر کشید
 نه تنق از اوج هوا که در شتر
 هر لکی را که بر او بسته
 هر قدر می ساخت بر آبی که
 ای که برین خانه مینا گساید
 گشته خالی کنش از پیش نهاد
 کو که حج بچشم گشت
 ساخت زیر کفچه جوهر دم که
 شته هر پوست جان در شکله

صفت آموزه ها نزد کسان
 جلوه کرده نشانیان را
 روزه سازنده روزی را
 شاد کنی سینه ها خوشی
 خانه بر انداز چستکارگان
 دوست مداوندند او را
 کی مرد آن زنده کجا آن
 مرک بر وجهی کی ایستد
 گوهر ارثیت کند هر دست
 یک رفتش راست سر از آن
 جهان را زو بر سن در کشید
 دهنش از لبته بد امان شتر
 از بی کاری و کار بسته
 در تهر رجبت شتر بی دگر
 که در صبیغ از بی مردم بیاید
 ز حسن تقویم شمارش نهاد
 ازین خاک بر دم گذاشته
 طهر که نه بر یکبار فخر
 چشم هر روز از این در کشید

از روزی که در این عالم است
 از روزی که در این عالم است
 از روزی که در این عالم است
 از روزی که در این عالم است

از روزی که در این عالم است
 از روزی که در این عالم است
 از روزی که در این عالم است
 از روزی که در این عالم است

از روزی که در این عالم است
 از روزی که در این عالم است
 از روزی که در این عالم است
 از روزی که در این عالم است

از روزی که در این عالم است
 از روزی که در این عالم است
 از روزی که در این عالم است
 از روزی که در این عالم است

از روزی که در این عالم است
 از روزی که در این عالم است
 از روزی که در این عالم است
 از روزی که در این عالم است

| | |
|--|--|
| <p>اگر بود مصیبت کار من تا بد فصل تو باران فرخ غم عمل ده که بیکار شوم گو شم از من ایر بر آرزو کن از علم بخش که بی گفتنی چو کجا ب عمل افتد چهار از رسم عقودم نشاد</p> | <p>و در مدار از من و گردار کشته کس بر بند نهیم شاخ و ایر که بخش که آن بر نوم کلشن امیدم اما زه کن پس تو از زده به بد رفتی حکم بد مشور غنا است بسیار خط اما نموده و آزار کن</p> |
| <p>مناجات سیوم در زهد و پند امید و تقاضای نعمت و توفیق تقسم جاوید از عطا خطا بجان نهم کمان عزس بقصد ارادت قاور کوین کشیدن به سعادت ازین صواب</p> | |
| <p>ای ز تو بود من اسیدما خون تو کشای دریا و دم کج گشت ده کن در راه پره از نمان سوی تو در نام سهل بود عقل به بخند را در لب من نه رسم خوانش نغمه آنگاه رسان لی قیل ز این سخن روزی نوحین را ز این همه بخش ز تو سوی ما</p> | <p>و از کرمت نعمت جاوید ما کی بود اندیشه ز تو سپیدم خودم ششم آموز به خواسته بده همه یابم جوترا با من گتم در کن امید چه بخندم را لغزبان ازه اجمان خوین کم دی اول دل نوتیست دور کن اندیشه کوزان ما که به بیاست نه بازو است</p> |

بیتدی کن در ره خسته نه بودم از نام است
 منم کس بر بند نهیم شاخ
 و ایر که بخش که آن بر نوم
 کلشن امیدم اما زه کن
 پس تو از زده به بد رفتی
 حکم بد مشور غنا است بسیار
 خط اما نموده و آزار کن

راویان بزرگ تو زدم
 با کمال دل نندی
 غنا سپید ازین سخن
 بد ازین سخن ازین
 کس ازین سخن ازین
 رحمت اما در صلوات
 السلام علیک ایها السید

عقل ازین سخن ازین
 کس ازین سخن ازین
 رحمت اما در صلوات
 السلام علیک ایها السید

دور از ساقی بخور بود
 عدل غنیز بر آن بود
 زار کجاست که در آن
 کوه و در آن
 کوه و در آن
 کوه و در آن

دو جوت از دست
 کوه و در آن
 کوه و در آن
 کوه و در آن
 کوه و در آن
 کوه و در آن

گاه درون ایدو کای بود
 ساخته عیاروب ز کیوی چو
 کشته زویده درم فشان
 بکده کنن در شرفی خندان
 رقص در او زمین مسیحی
 مرغ ملک بوسه بمقارند
 با پی بالار فوطی و سیر
 کادش آن سبک ز کوه
 کز دو جهان یکم میدان
 یو خوش از غایم خورد
 آتش خود که را کرد دل
 کاد در دهنک بوعش سر
 برق صفت جبت پیش
 سیه کرد از مسری سیر
 بر کد ز قیه جبت کلام
 نو در اقصا معس فکندا
 خانه بنیانه حرم تام
 داد نهاد بکبت و سیر
 نیم کش خود بر بوگر خشت

خان جنت زول یکون
 روضه بر باد روه غنی
 حور بره و آفرینش
 سد ری و طوبی ره بدری
 بلبل طوبی که نواز دیند
 در همه رد کان قدم کار
 ساخته طاس و ملایک
 خواجی جوئی شمشیر
 پنکش اور و برانی
 طرف همای که بر از کور
 نوسن او هر خودش
 مرده رسان گفت بفرده
 شاه رسالت بدین
 جز کله بسته ز اوجی سیر
 از حرم اول که شد حرم
 ان حرم قدس جود
 جلوه نمود آتش آن حرم
 از من دل لاله آن
 ایگز ز جنت معصودیت

از تو صلا بی است
 بیست بیست
 بیست بیست
 بیست بیست
 بیست بیست
 بیست بیست

از دست
 از دست
 از دست
 از دست
 از دست
 از دست

ولایت از کده اولیاد سلوک
در سینه و چا و دیگ دلاوری
زور او سیم که اراوه او در
از میانه او بر زینا بود
تو زینت او زینت او زینت
روشنی او زینت او زینت

چون دم المام زده کام
عین در اینند دل و دست
جشم لقبش تجاشی
عصمتان جسم آسمن
گاه بهانش فلک جگر
چون باورده و در دست
بهرد عایس که در فرزند
دست در ایکنه فلک را
منطق ملک بجز در خاک
آنی خورشید بروی زمین
در چنین روضه قدیش فرم
بیت مندر شده روح دعا
گاه و منور بر کوی نیست
سکه کارش بفرغ اول
عین خیریت بعد ازین است
هر چه حق موقت این سخن
هم بکت او هم بر اینت است
است مصفایش چون بنامی
زیر فلک قطب زمانه

ناب و حی اده المام او
ایست از موم نه ارسل
در نظاره کله گل اکتی
چلوه کنان در طمشش زن
بر بخشش خون مکان بر کله
خفته بر آنست کلید سما
در که و بیک در نه بسنج باز
داده بر دیوان گور به مال
بر شمشیر لهو فرستاد
آن سعیدن بر بسنج برین
بر شرف مقصد قدش تمام
سکن بیانی ستودن کف خاک
گاه نمازش ز بر عینش
تایع قال لند و قال اربوا
نزع اکرمین بنیاندست
حید حق الموقش روشن
بر سه او حبت کلاه سپ
و یونک ملک غنازل روز
قطب دو گویند بیکان نموت

از یکی که از باغیست
و از آن بی خارست
دولت که سر بر تاج است
زینت و بی حشمت
که در بر تاج است
موی بگویند و بی حشمت
داده بهر بی حشمت
از او بویزه در باغی است
برک

نزد او شایان که او در
کلیش با هو الله
داده و دلالت
مغنی از زینت
دراغده طلب
مغنی از زینت
مغنی از زینت

دعا جز نمایان
السلامین جانانه
بسم تعالی علی السلام
دالیه در آده الله
بسم تعالی علی السلام
الم ادراما لا اله الا الله
بسم تعالی علی السلام

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory verse, written in a cursive script.

بارگشادم بملک باخوب
رضت رسم که بفره که بکون
اد قلم خود کین بر دست برود
چون قصب است بر دست برود
بازگشادم بر کلیدی صفا
در خورشید شته عالم بود
کوبچیان و او در آن ملک
کرد قوی شتر رسوایند
تیه زن نامک لیکر کج
چو دوش از اندازه خویش
خازن روزی خست کج با
و حشش در غم چارگان
لنگری از دولت و شتر می داد
تشنه خوان ایمن خود داد
سایه پردان بپوشیدگان
چرخ نشد ز ظل خدایه
طلل حال از سر برانند
از کفش عقل چو کون در کس
خاصیت بوم بر کشتیم

دوش که هست و الا بکون
خاست عطار و بزم آور بود
چشم از دفر بقلیم دست بود
مهر و دکنون فکر راجه بود
پسین که رسان خازن جا بود
آن سخن آرام که ضیان کم بود
آن بوقت دنیا وین رعلی
شاه محمد که بتایید و رای
و ان تا هیسه سر کشتان
کارش از اندیشه مردم بود
ناب زمان زور کردگان
معدنش تا هر خود کارگان
شکری و شتری از و بر دم
مایل دولت زمین زی بود
مایه امید سر نشکند گان
خساق که بویند مطبل است
طلل شته ابا و دی هر خاشه
ز اهل حساس که قلم بر کس
بوم شد ابا و عیب علی بسم

Handwritten text on the right side of the page, continuing the poem or providing commentary.

Handwritten text on the right side of the page, continuing the poem or providing commentary.

Handwritten text at the bottom of the page, likely a concluding verse or signature.

Handwritten marginal notes in black ink at the top of the page, including the number 11.

سویں چو سو و بیست بیست
مخ کنشد بیجان هو
وزه کند جن جو در باقی
از بی کوری سبهر کبود
دید ز یون داده و دل
سخ که از تن تو کشته قلم
بر حید از خواب بوزشند
ختم تو سید اردو جهانی گویا
کرده بهم آتش و آب آشنی
جفت ز کون کک خرویش کرد
دیوه نمانا فلک از دور
از تو جو تا به میان است
تا نشن و بی سابقه بدید
تخت تو بس ملک کما
مد از انبویس
رد هم عهد و ثنا تو بابت
باید حق تو را خیر بند
دست بیخ تو زودمان
که در در و رفته جان بس

تسخ تو کفایت آهسته آهسته
سویں کی بر تو بر آرد نوا
سهم تو کرد در فلک که دست
بیزه گو دیده آخیم ربود
خضم تو در زرم بود از خوا
گشت ز رحمت آفتاب علم
که مکتوب تو خشم بر بند
ملک تو محمود جان کف حرا
وزو به عدت زر رفته
مجتب عدل تو ما پیش کرد
رای جو خوشنید تو ازین
نام نریگان که بخت
بس که در و درج با فلک
با و برده که به افلاک
هر شب و روزی که در اندر
بتر فتم که بقلم موش خشت
ای جو از مدحت تو بربند
منه که از آنکه کبیران رسید
وان که تو کان ملک ششم

Handwritten marginal notes in black ink on the right side of the page.

Handwritten marginal notes in black ink on the right side of the page, including the number 11.

Handwritten marginal notes in red ink at the bottom of the page.

بر اصحاب زدودن دانی سما کلابه که در عیاشین معتمد

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| فکرت من چون نیکو را نیش | یا فست ز کجینه نقد بپوش |
| بخت دوید و در دو | پشتر از خوشم هم نهید و |
| میل یلق از کل طبعم دوید | برده چسب از سر کنگم درید |
| سپس دویدند بتان منبر | جامه درون خواندند بک |
| هر چه در آینه کردون خیا | روی بروداده زهر سوخا |
| فوج بوجوم ز معالی | خوانده و ناخوانده در اند |
| ز غمزدول ملکات اداره | حاجب و جهانی بجه نارهت |
| هر نظاره سار استم | بهر آزارن زاده که می خوانم |
| بر پس سر بایه که بر دم سر | تاج سان کشتم و اقلیم کبر |
| گشت چونند همه قلب از مایه | سایه بریدم ز راه چون سما |
| و دیده من جو بر اند بند | خلف که در کوس نظای میکند |
| آن روشی بود ز اندر دور | عطره بر آمد بدعا غم ز نور |
| که بر دوشم سخن مهرب | سکته مهر ز رشتن سبک |
| خاتم زور اجوش دم سخن | و او کینش بین انشترین |
| خانمش ملک سلطان بر | حاکم دولت بیلجان سرور |
| ان که آرام کنون ارکان | کتاب نشود عقد نترکاب |
| که ببلک آمد از رخ کج | نویت آن کج نشین گشت رخ |
| نویت خسرو سحر | بیخ زن نویت آن خسرو |

سازم ز زلفان بر اسرار
 کج کلید زلفی بود ز زلفان
 کج کلید زلفی بود ز زلفان
 کج کلید زلفی بود ز زلفان

کتاب کوفت زلف
 کوفت زلف کوفت زلف
 کوفت زلف کوفت زلف
 کوفت زلف کوفت زلف

کوفت زلف کوفت زلف
 کوفت زلف کوفت زلف
 کوفت زلف کوفت زلف
 کوفت زلف کوفت زلف

کوفت زلف کوفت زلف
 کوفت زلف کوفت زلف
 کوفت زلف کوفت زلف
 کوفت زلف کوفت زلف

باز خدای که جهان کرد ما
اکت چنین که چنگ بستید
سعل بجان در سطره چون گم
مانده ز اندیشه و لم سخن
هر چه در ارض افتد نم بردن
کلک من از کج خدای تم
میوه بین خشک را ایگار
خسکه حرم ز زبان فیض
حاصل قومی رسامی بود
مایه من زین قلم نایب است
مایه که اندیشه در دم بود
و ای جز انعام بر ایبر
اکت بر دم سرف عام دارد
ملک سخن کان صفت بر کرد
و ای که ز اهل سخن باریست
کی می رستی بود این صفت
نه که چنین لوح اید بکنم
بست بختنه امیدم جانم
باشش که این نامه بچو آن رسد

ایچو دو عالم یکی هست کما
بین که بر سینه به بچینه داد
چشش از روز که بیرون گتم
بای هر کوفت قلم را بکج
کج خدایست که زانم کردن
حیثیت که در کج خدایست
میوه تر کرده مگویش ز بار
کو همه جنبید ز باد و سج
هره بعضی ز صاعی بود
مایه کی هست که المانی است
کی حسد تعلیم و تعلم بود
عجب کی کن که بر و بود
در حق صنی راهبت المانم
نسخه و پیامه بیخامیرت
میوه که بخت که امات
آنکه گفته بی زمان دست
حیثیت این دعوی خود مکنم
کا فتم ز مکره زواجرم صان
در بودم عمر بیان رسد

باز خدای که جهان کرد ما
اکت چنین که چنگ بستید
سعل بجان در سطره چون گم
مانده ز اندیشه و لم سخن
هر چه در ارض افتد نم بردن
کلک من از کج خدای تم
میوه بین خشک را ایگار
خسکه حرم ز زبان فیض
حاصل قومی رسامی بود
مایه من زین قلم نایب است
مایه که اندیشه در دم بود
و ای جز انعام بر ایبر
اکت بر دم سرف عام دارد
ملک سخن کان صفت بر کرد
و ای که ز اهل سخن باریست
کی می رستی بود این صفت
نه که چنین لوح اید بکنم
بست بختنه امیدم جانم
باشش که این نامه بچو آن رسد

باز خدای که جهان کرد ما
اکت چنین که چنگ بستید
سعل بجان در سطره چون گم
مانده ز اندیشه و لم سخن
هر چه در ارض افتد نم بردن
کلک من از کج خدای تم
میوه بین خشک را ایگار
خسکه حرم ز زبان فیض
حاصل قومی رسامی بود
مایه من زین قلم نایب است
مایه که اندیشه در دم بود
و ای جز انعام بر ایبر
اکت بر دم سرف عام دارد
ملک سخن کان صفت بر کرد
و ای که ز اهل سخن باریست
کی می رستی بود این صفت
نه که چنین لوح اید بکنم
بست بختنه امیدم جانم
باشش که این نامه بچو آن رسد

باز خدای که جهان کرد ما
اکت چنین که چنگ بستید
سعل بجان در سطره چون گم
مانده ز اندیشه و لم سخن
هر چه در ارض افتد نم بردن
کلک من از کج خدای تم
میوه بین خشک را ایگار
خسکه حرم ز زبان فیض
حاصل قومی رسامی بود
مایه من زین قلم نایب است
مایه که اندیشه در دم بود
و ای جز انعام بر ایبر
اکت بر دم سرف عام دارد
ملک سخن کان صفت بر کرد
و ای که ز اهل سخن باریست
کی می رستی بود این صفت
نه که چنین لوح اید بکنم
بست بختنه امیدم جانم
باشش که این نامه بچو آن رسد

باز خدای که جهان کرد ما
اکت چنین که چنگ بستید
سعل بجان در سطره چون گم
مانده ز اندیشه و لم سخن
هر چه در ارض افتد نم بردن
کلک من از کج خدای تم
میوه بین خشک را ایگار
خسکه حرم ز زبان فیض
حاصل قومی رسامی بود
مایه من زین قلم نایب است
مایه که اندیشه در دم بود
و ای جز انعام بر ایبر
اکت بر دم سرف عام دارد
ملک سخن کان صفت بر کرد
و ای که ز اهل سخن باریست
کی می رستی بود این صفت
نه که چنین لوح اید بکنم
بست بختنه امیدم جانم
باشش که این نامه بچو آن رسد

ششم از اندیشه عالم بر
 غفلت بگشاید بر آمد ز کام
 سر که بر بجهت زمین تاج یا
 روی خد بزین زمین در آسم
 مانت من کو بقلک سر آ
 سور حضورم که بر اغانه کرد
 ندان همه نوری که بر روز بود
 منتقد من و دو ملک بر و جویا
 رحمت و وسوس در اندیشه
 کوشش بر اگفت خدا جلیل
 و عورت من کرده روزت بخیز
 رفت زتن حرمت جانم بود
 تن که نمایش از زنده ای
 هم شبان زان عمل بر یا
 باکم امانت بقدر انجوش
 چشم یقین سر بر جا وید
 چشم این نقد فلک آید
 جان و دم که خرم خوش
 کرد سر زنده بر آن هر دو

روی نهادم بر بنایش کرب
 پشت قوی شد بر کعبه قیام
 ورد لثبت باید معراج باش
 فرق تجدیدم افراشتم
 در ملک تو علم ملک ساخت
 جان برش نفس جو بود آید
 ز اول شب تا بچو روز بود
 بنده کرم الطایفین از دو کس
 خلعت لعلها بر اندام
 بی بسا واسطه حبس سل
 هفت در کیند که زنده باز
 برده دل از مرد و دهانم بود
 زنده باقی سفا از آن سبک
 حاضر شدم در حرم کربا
 نعمتی از سر هر توان گشت پیش
 نقد عمل سکه تو میدانت
 با یک تعلیقت بر اعدیب
 هیچ سرا برده که در و نشد
 مسئله حده خوشن اصاب

در این کتاب در بیان
 از این کتاب در بیان
 در این کتاب در بیان

معنی سخن تفکرت
 باین موزن تفکرت
 مکتوبی که در اندرون
 کشف بکند کسرا
 سر زنده سخن بکشد
 هیچ قدم سستی بر او
 زود قدم سستی بر او
 چنین کما کسرت
 چشم کسان زنده شود

بر سر که از کتب
 از کتب که در
 در کتب که در
 در کتب که در
 در کتب که در
 در کتب که در
 در کتب که در
 در کتب که در
 در کتب که در
 در کتب که در

این کتاب در بیان
 از این کتاب در بیان
 در این کتاب در بیان

از فلک نور دیده و از این عالم نور دیده
باز از این عالم نور دیده و از این عالم نور دیده
باز از این عالم نور دیده و از این عالم نور دیده
باز از این عالم نور دیده و از این عالم نور دیده

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| من بچشم مبارکش | کم نفس قدس |
| مجموعه دستان محراب | نوعه بکینه بر |
| پرده مرغان فلک سوزین | پر ملک |
| بال پروازه پیار استم | سوی نوا |
| طایر اقبال بسبب ایم | بخت ساینه بولخوایم |
| نوعه زمان دولت فریقا | مستحک بعد لطول ایقا |
| با دستانک فشان پر دم | ا بر هو اسایه فلکن بسببم |
| قوی و دراج بدستانده | لوی کلمه ره برستانده |
| چون گذر افتاد و کلشتم | شد که حشم جان روشتم |
| د او سیم گل و شیرین باغ | لذت روحانیم اندر دوق |
| گرم از آرزویشان بستان | جلوه طاموس بند و ستان |
| زین حقیقانه خورشید | خاک ز شیل شده عجز است |
| خنده کلمای جین رو کرد | نقشه مرغان هو اسوبوب |
| جان که از آن لفته سر اند | ز قه و رینه در اند |
| فاخته شیخانه دم از خورده | کرد که بان زه از زده |
| زایع که با یک نموده خرم | حنده و خورده کوفه بام |
| بزدکت و کل و عجب سیم | مجمودل مدخل و دست کیم |
| آب ز جنتاب زمین گود | جمله ز خورشید جو افروز |
| قطره هم رسن تر جان | کامله و عارض بازگشت |

از فلک نور دیده و از این عالم نور دیده
باز از این عالم نور دیده و از این عالم نور دیده
باز از این عالم نور دیده و از این عالم نور دیده
باز از این عالم نور دیده و از این عالم نور دیده

از فلک نور دیده و از این عالم نور دیده
باز از این عالم نور دیده و از این عالم نور دیده
باز از این عالم نور دیده و از این عالم نور دیده
باز از این عالم نور دیده و از این عالم نور دیده

از فلک نور دیده و از این عالم نور دیده
باز از این عالم نور دیده و از این عالم نور دیده
باز از این عالم نور دیده و از این عالم نور دیده
باز از این عالم نور دیده و از این عالم نور دیده

کشت خیال کشت و در کشت
 کشت بر سر کوه و در کشت
 کشت بر سر کوه و در کشت
 کشت بر سر کوه و در کشت

حاست و در سپر زو و سواد
 بر سر طان چون دم فرزند
 نیز برسم بوسه بانی بنان
 دره آن ابر جو جو هنر خا
 سنگ در اکره از چوید
 که دم چه اره از آن لکوکو
 قوس جو چوبس بر سینه کشید
 در هفت بزر ابرو در و آو
 و لکوکو از بنو طو جکس
 حوت که در پاشش ابدید
 که در سبک بای ز کس می بند
 که در یاز حمت نغین دور
 چون قدر که بر سر آزان
 بس که درون حمت و ابرو
 سده بلغانی که مکانی بود
 کم شده ار جان که در حمت
 بن شده از منی صورت بر
 از حمت سوخت حمت طایر
 در حمت چون زنده شود

سود و در چهاره بر حمت
 کشت بر سر طان بیکر
 از این و در آن شده است طان
 سینه در کجده در آمد زار
 زانک بعد از آواز و نبود
 حار خود در زاره میکس کی
 سم معاد است بر سینه کشید
 بر سر طان شیر خود آورد
 در حمت حمت حمت فقط
 تشنه زنده بر سولیش وید
 بر سر حمت ادا و کس می کند
 ز اطللس جن از قدم نشاند
 کشت و آمان به بها قدم
 در حمت حمت حمت حمت
 و از خودی حمت حمت
 کم شده است بر حمت حمت
 با کشت حمت حمت حمت
 هر حمتی که در سوسه کوه
 این کجده حمت حمت حمت

و در حمت حمت حمت
 و در حمت حمت حمت
 و در حمت حمت حمت
 و در حمت حمت حمت

و در حمت حمت حمت
 و در حمت حمت حمت
 و در حمت حمت حمت
 و در حمت حمت حمت

و در حمت حمت حمت
 و در حمت حمت حمت
 و در حمت حمت حمت
 و در حمت حمت حمت

عالم از عالمی است که در
آنجا کار کرد انحراف
از طریق مستقیم است
چون هر که از راه مستقیم
نه از راه غیر مستقیم
به سوی خدا برود
نجات خواهد یافت
و هر که از راه غیر مستقیم
به سوی خدا برود
نجات نخواهد یافت
چون هر که از راه مستقیم
به سوی خدا برود
نجات خواهد یافت
و هر که از راه غیر مستقیم
به سوی خدا برود
نجات نخواهد یافت

جمع زمان کردم انان
برول زکی منم چون کوه بود
ورود ان خوش برون بی
حیث که می نی این کوه
تجوهی زاهد انکاشت
در سر این کار فرود شد
چه نکون غیر نکون او
شوخ مردم که کوه پیش
بیش ر قاس بلبلوان
دزده کشه شدم در هوا
آب حیشم آمد و آبرگ
داع من از توه ترازه کرد
دولت د و د تم ترازه کرد
زان شب عشق تمام کند
ر و ر ش کیش همه تاراج بود
خوردی که جعد و از باغ
مطوب اوست ترازدی
کوزه نیش نیش نیش
عشق کجسته دم گدست

بن که از ان روحه ششم
رغم تو دیدم که هم اندود
سوخته و از از غره خون می
گفتش اینی که تو جان کدا
گفت نکاری که بقدرت
کار که خدین سر و ان با
مدد جو درون او
پیش جان صدمه عظم رسا
خوشنام که تو او
من که شیندم سخن شننا
حال از حالت او تکد
اول نفس برده ز سر ترازه کرد
برده از عالم دل آید شد
هر چه ز سنج نهادم کن و
اکنب شش عیوب میهن بود
عاشق مرد یوانه بیخافان
سپش از مطوب و می کن
کوه دل از سر است نمی کن
عده بسلاب عدم دادت

چون هر که از راه مستقیم
به سوی خدا برود
نجات خواهد یافت
و هر که از راه غیر مستقیم
به سوی خدا برود
نجات نخواهد یافت

نسی نسی نسی نسی
نسی نسی نسی نسی
نسی نسی نسی نسی
نسی نسی نسی نسی
نسی نسی نسی نسی
نسی نسی نسی نسی
نسی نسی نسی نسی
نسی نسی نسی نسی
نسی نسی نسی نسی
نسی نسی نسی نسی
نسی نسی نسی نسی
نسی نسی نسی نسی
نسی نسی نسی نسی
نسی نسی نسی نسی
نسی نسی نسی نسی
نسی نسی نسی نسی

چون هر که از راه مستقیم
به سوی خدا برود
نجات خواهد یافت
و هر که از راه غیر مستقیم
به سوی خدا برود
نجات نخواهد یافت

تو را تو همی که در این عالم
 جان و جهان همه عالم تو
 بهشت در از که هر شیخ نور
 نوشی اعلیم تو هر دو سر ای
 از خنده از آن تو کله آیدی
 چرخ که از که هر جهانت است
 آینه که از آن در آن کج
 هر سر آن سکه سیمانی
 در تو همان باب و کل می
 خشت همان که در آن است
 آنچه که در پیش نهان زل بند
 موش که در غریب کند خاک را
 آنکس بیکدی ملکی فاعلی
 مشرب نوش که از آن است
 هر چه جو که بر است
 بس که هر نور و بال آن کز
 هیچکس ده سوی بال نیست
 بر زدی یک قدم از جا کن
 دیده اندیشه فلک هر دو

دست تو هیچ ملک است
 و اینک بکنج جهان هم تو
 نه که از هر دو میان تو
 تو ملکی تخت تو شد جا را با
 تندی باز که بدید آیدی
 آینه صورت رحمت است
 آه سر از آه که در آن کج
 ساخته مهر بنودت دست
 بخت شوا ز ما به کلشن جوش
 بر سر خواب و در میست
 به هم از آنکو نه مستر است
 باک نه پدر و علی پاک
 کو کسی خفته شود با کلشن
 بر ملکی روید از اندام تو
 کس کوز در تربت باران بجا
 اول دوزخون شد و پس
 تا قدم از سمت و امانت
 آن نهی بود و جهان بای خوشی
 از این پس یک نظر ترور

بسیار از این است که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم

چون که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم

از این که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم

ای دل که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم
 و در این عالم که در این عالم

کامله اینست که در کتب
فایده کلیه کتب است
درست است که در کتب
کامله اینست که در کتب
فایده کلیه کتب است
درست است که در کتب

از برین کاف زبردستی
که زره بریزد جو لب بود
دارم زلفیت هزارتن
قطره ای که کوه آید سجد
جسد تو سید مجنون
سوی بر اندام تو خون شود
بروشش بکجا جمال خود
حله دهد که پوشد ملک
جامه خود کیت ز بر پوشد
شدش ز سرش حلق
نیز اگر خواره هر کس بود
برهنه پی و آفاق کوش
باد و جریست برهنه زن
تا غمزد که حوزی از وی برآید
دعده بلهاتی پیشش دهد
برشش کوش ز کمالان بود
سکه ندارد در دم ما برآید
که به بخت کند با بکند
مهره خور ساختن از دست

آب که پیش قدم در بیستی
موج زند سینه که تاب بود
جند جو طاقس بر راستن
که دل با بیگنک و تر بد بود
شاز زبیره ل شکر لبان
گوشه امانت جور فتن
کار بنوشیدن حال خودت
انگوش رست زمت اس
بجز که در داد و کمر جوش او
سعد که ز نور هم برینوش
که بساط از زرد و طلسم بود
سپه که از گردی که در کون
بخت کس با خود زمت سخن
اکت بکاش کی از وی جوش
رنگ که بر خطم رشش دهد
چون شتر سوخته نالان بود
سند زخم و مایه ندارد عیان
بخت کند و تبنا بلند
که مردم ز بی کس در دست

کامله اینست که در کتب
فایده کلیه کتب است
درست است که در کتب
کامله اینست که در کتب
فایده کلیه کتب است
درست است که در کتب

چون ندای کس است
کشتی بخت بود در راه
دران در آن کجا نماند
زین بخت و آلامند
همه بکجا بیاری
مهره خور ساختن از دست
مهره خور ساختن از دست

کامله اینست که در کتب
فایده کلیه کتب است
درست است که در کتب
کامله اینست که در کتب
فایده کلیه کتب است
درست است که در کتب

در غنای برتر از آن با معجز
 پیل بود و بر خط بر سر از آن
 در غنای برتر از آن با معجز
 پیل بود و بر خط بر سر از آن

که جو طفلان همه در خاک
 قاب مردم که همدن گفته اند
 ورنه به یار قدری خاک
 و در سرست از چرخ چه بگذر گو
 سهل بود تا که جباری برین
 لیک ریگی که در دست کشید
 مست جهان در دوا آن
 دل کبرین بر نشود اوج کبر
 دل هر بود تا فلک بگذرد
 سایه دل باید از لسان فوخ
 با اومی با نی رسد از زمین
 ماین پرو آت زوید کل
 تا زید بر تو نتوان برید
 نیز کشند عاتش بار بر
 بر زدن آن بر که سما می بود
 رود که نشسته است بر چرخ بود
 دل که زینتی سوگنال است
 چون زیندی نهری سوی
 هر که دود سینه بر آید بلند

سخت مردان چه تناسد که
 عرصه دل در دوزان گفته اند
 کوه و دانه کشد افلاک را
 لیک نگو ساز چه سنجید گو
 مایه در با مطلق رکون
 من من عالم ز جوی کم کن
 در خفاشش بد ریاد و
 که نبرد تو بر آتش سیر
 جو ره که در پشه بود که بود
 گفته آن کم نشود آن کس کس
 تا زید زو بر روح الامین
 تا بنود و نه سخت بلند
 و ابر چه فرزان که نتوانید
 نیم بر شش بینی با چهار پر
 بر زدن مرغ هوایی بود
 سیر نیم ابر نیار و زود
 هر چه زود دیدیم هیچ یا
 خور و ناید نظر هر چه
 اسب نماید پیش که سپند

کاف می بیزکی چه راز با
 کاف می بیزکی چه راز با
 کاف می بیزکی چه راز با
 کاف می بیزکی چه راز با

کعبه لیلو آن
 در دلم و در زار
 در دلم و در زار
 در دلم و در زار

بوی که در این عالم است
بوی که در این عالم است
بوی که در این عالم است
بوی که در این عالم است

بوده و منم سمت بلند
که بنود بهت کرات
و خطه او همه عالم است
که نیمه عالم از دست

از او کم که به بهت کند
و رول مردان بهت
انکه بهت زیر عالم است
بهت خسرو بر دوزخ است

مقاله دوم در اصطلاحی از مطلق علم که بر طوطی حمل اند
اصطلاحی که به طوطی فیضال است
اصطلاحی که به طوطی فیضال است
اصطلاحی که به طوطی فیضال است

همه هیئت بدان بر زده
کم تنده در بادیه کان روم
در شب تاریک چو غنچه
در شب تاریک چو غنچه
تا به رود مورچه چو پل
کو عمل سنگ نماند
است که اگر در شش صدم
کی نظرسش بیکه وزر بود
از همه این راه برینان است
دانش و هنر روزی بود
انکه بزرگت بر شش

ای ز حسن و خیمه خزان زده
فایز از ان شی که ره مردم
ارند و علم خراغیت نه
انکه بر عیش نباشد بره
راه از جاه و توزان بجز
سنگ خور و جاهل بود
انکه برندان جهات کم است
عد که از علم تو انکه بود
علم و درم هر دو در بر است
انکه با بهره روزی بود
خاتم داشت چو پیشش

بوی که در این عالم است
بوی که در این عالم است
بوی که در این عالم است
بوی که در این عالم است

بوی که در این عالم است
بوی که در این عالم است
بوی که در این عالم است
بوی که در این عالم است

بوی که در این عالم است
بوی که در این عالم است
بوی که در این عالم است
بوی که در این عالم است

بوی که در این عالم است

در کتب قدسیه که در این باب
 در کتب قدسیه که در این باب
 در کتب قدسیه که در این باب
 در کتب قدسیه که در این باب

باب تو که در نه علی لغت
 بجز خرمست بیانش و بل
 در تو بپراشت ز ابا جوش
 اکنه بود در ایش بپنج
 از هنر خوشش کفایه را
 اب که نامی کشف را چوب
 زنده بپره دستوائی تمام
 زنده کن مرده میست
 زنده که از مرده فصول
 از بزرگ و عارف ای چو
 از کبر و دانش خود مصلحت
 مست ز دانش و عارفی که
 چون دم جاهل در کج
 بی بصر از است بهر جای
 پیشش کی نیست برینا
 فاعده علم همانست
 سبب ادب که بی خودی است
 علم که نورست برین
 مشعل که کعبه به کلش مسوز

ده کت از ان باب کلیدی
 ز انک بود جانش نصف
 از همه برتر طبعی جانی خوش
 جانی که است و جوی در
 نایب مکن نسبت در بر
 در جو کهن گشت بود در
 زنده تو کن مرده خود نام
 و اکنه دم از مرده بر ارد
 مرده بر از دی که قول
 که بیست چون خوشی را به
 فی زرمی که کمر بر صلاح
 و آری جانی در کاک
 باب اعنی طلبید اجمل است
 کاستن از دست و فرود
 دیده نه فرود و بی نزا
 کت دهد از جاده کبر
 مطلع و پناه همی دینی
 مع سیر خانه جانش
 و فی حشر از روز عید

چون در این باب
 در کتب قدسیه که در این باب
 در کتب قدسیه که در این باب
 در کتب قدسیه که در این باب

در کتب قدسیه که در این باب
 در کتب قدسیه که در این باب
 در کتب قدسیه که در این باب
 در کتب قدسیه که در این باب

در کتب قدسیه که در این باب
 در کتب قدسیه که در این باب
 در کتب قدسیه که در این باب
 در کتب قدسیه که در این باب

Handwritten marginal notes at the top of the page, written in a cursive script, likely a continuation of the text or commentary.

بر نفس از حسرت خزان
باوه بود قرآن کی سینه زور
که بود پیش منجیب
بدر قرآن قیامت بود
میر قرآن راه رلی خوتن
نزیلی دوزخ سبب آموزد
تخت سنا زوزی چون
زنی اش زدن خانه را
حارکن سوزن خود ایسا
الت رو بر کن خانه را
زیر عکس شیطان منه
از بست خویش بود بگردن
حق بی در کوه شیطان بی
بمکس سایه نه پسند زور
بوفلمونی است بدلم لکتا
زانک بد اندر زور و کوه
حک نبود بره رقی بی کلا
کوزه کجیب برار کوشا
م زوی از شمع خدا رسن

چند توان ساغوبنمان
زشت بود با قوز سینه در
حافظ قرآن جو خود و باوه
علم که چشم سبب است بود
خود وطن خوش بود خوتن
انگت بیعیم دل خود در
تیشه زن اندر بهر اولوست
تیم شب افوزی کاتانه را
مارکش از سوزن مار از ما
خانه زن موشتن عامه
رزق در حسرت لغمان
پسند کلکنا بزیر سما
شرم نداری که جو خماندی
علم برد ان بود از جمله دو
حسیله زور بر کل هوا
این همه شمع بر اکرد
کس همبارا کند جی کار
علم هانت به حقیق و پس
بهر کفی که مویست و با ک

Handwritten marginal notes on the right side of the page, written in a cursive script.

Handwritten marginal notes on the right side of the page, written in a cursive script.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, written in a cursive script.

دردم فلک خورشید از کوه کوه
دردم فلک خورشید از کوه کوه
دردم فلک خورشید از کوه کوه
دردم فلک خورشید از کوه کوه

و حی حسد اور دل بجا ببرد
کفتنی از حد گفتن بر
علف ننه بخت ازین یکسند
لیک بکنجه بهر دو جهل
او میا نر از خان فزونی
وار که مشاب و مان هم
شرم تدارک زو با چنین
بابک سگانش کی از خوقام
بایس بخور که است کج
مرف کفتر کن از سکنی
که مجلس مرفه کنی حسنی
جستج همه چیز بهی کرد
مرف کند اب بد یاد و
ز آنک سخن جان بود در
خاشنی کک بیابک بلند
اول احضان بک عظمت
متغ یوزق زمان فزونی
بوم هر امیده که کند
خامی از کفت نکو تری

داده حق در دل که دون بر
دری ز اندازه منتس بر
چینش هفت اختر ازین کف
کفته باریک جو مو و دان
ادوی ندر رخ و زرقی از
کوته شیر زبان همه
ای که می نزه لالی چنین
نونه گز سازه بر شد تمام
جید زبانی دم افقی بیخ
لهبی ارفه زری سکنی
که تر ارشته گوهری است
مرد که او بجزیه کار کرد
اکت سفر که بد یاد و
نرخ بجز که و شاید بهمال
عد بخو گفت که جونت و جند
کفت نکو مایل نقد است
شانه مشاط بود غرق کوش
فاخته جون نونه دل بوند
هره بهست کام مگردگی

دردم فلک خورشید از کوه کوه
دردم فلک خورشید از کوه کوه
دردم فلک خورشید از کوه کوه
دردم فلک خورشید از کوه کوه

دردم فلک خورشید از کوه کوه
دردم فلک خورشید از کوه کوه
دردم فلک خورشید از کوه کوه
دردم فلک خورشید از کوه کوه

دردم فلک خورشید از کوه کوه
دردم فلک خورشید از کوه کوه
دردم فلک خورشید از کوه کوه
دردم فلک خورشید از کوه کوه

کلام و زبان از ابرو برآید
نویس از ابرو برآید
نویس از ابرو برآید
نویس از ابرو برآید
نویس از ابرو برآید
نویس از ابرو برآید
نویس از ابرو برآید
نویس از ابرو برآید
نویس از ابرو برآید
نویس از ابرو برآید

خون جید از لوسه شسته زنده
بتر ی چیزی بود از خار سخته
زخم خورده دکن کوبی
تیسر زنده بر سخن آردن
جایزه قدیم اندر دست
هر چه نیز زود بشنود آن یکوست
سامورا نیز ادب آموز زبان
تا تو هم اینار نباشی در دهان
وارد می از زمین دهانش پیش
فته نهان برینا کوس را
بر شنودان گوش که شنود هم
در سنده اندر صد و شصت
رود که جانند بر چشم دهان
دو چشم بود گوش ایل
گوش که است نشان در
خود نشود اندر حق خود
اوسم از آن خنده شود چندان
گردهد از دست تیر مسین
سزیت جلاب جودن

بیر و بیان هم جان در زند
از دل سختت زبیر کلک
ره نبرد سوی خوش کسی
در دل شب سنده و در دین
هر چه لبست را بکن ره و شود
چون شنوده است خدا بود
بنا نمیل را ادب اندوز زبان
کوشش بر لب عبت کردن
راه دهره چرخشی را بکوش
حانه پند و کما کوش آید
یکه شنود باند کوش بر لب
قطره نم در صدف باک جرم
هر چه رسد بخورد از آن کوش
سخت بزرگان برمشند دل
باشنود ایزت و بلبل رب
هر که نچک نشود از عیب کوش
کس بر حوضه زنده در دن
انگن نزار و بدین آید
گشت زبانت جوز روی آید

کتاب سلمان در احوال
راه ازین کرد که کوش
کوبی که در تیر کوش

صفت غلبه در زبان
این غلبه در زبان
مانند کوش در زبان
زار درین کوش در زبان
گفت از آن کوش در زبان
در چشم کوش در زبان
در چشم کوش در زبان

کلام و زبان از ابرو برآید
نویس از ابرو برآید
نویس از ابرو برآید
نویس از ابرو برآید
نویس از ابرو برآید
نویس از ابرو برآید
نویس از ابرو برآید
نویس از ابرو برآید
نویس از ابرو برآید
نویس از ابرو برآید

Handwritten marginal notes at the top of the page, written in a cursive script.

Handwritten marginal notes on the right side of the page, written in a cursive script.

او می است اما بطلت است
انک بجودی برش کم بود
گسوت اسلام در اندام است
حیات و گسوت روشن است
گفته کلیبی که نماز شب بود
چاند اسلام به ایجاب بود
آن نه لیاپی که تبلیس است
را که وسایع شده من چون
پوشش بخانه در در حد
پخته دین خواره تو دل نام
چون بود آن بجهت سلام
سنگ تو در دین بود و احوال
دور ز نفس کی جو
چند توان داشت درین بوی
یکه دست از با و لغمان بود
با کی آن مومن با کیزه خود
قطره آبی که بگذرید دست
گاه و هفتون شش دست از
کا در آن دم که بر گاه بود

و بودست ارجه بین مردم است
باشند از آبش بر اندام بود
قوت اسلام در اندام است
سایه طاعت و نماز شب
ز خلسه نوبه نه نمازی بود
بر نوشته است کس آن بود
داین نوعیات که گسوت است
بویه زمان متروک منو حال
و ای برین وقت آمده است
و از می لوده در روش نام
کا بداند و شیطان بود
پخته شیطان کنی صد هزار
دم زنده از نفس مطلق غنا
رایک مجلس دیوان فرات
حربه ملک سیمان بود
کاب نماز که در پیش ابود
نشسته بود در محله بود
موعظی میکند از حربه
دست از آن پیش باطل است

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, written in a cursive script.

ای همه با یار دارم
 کرد و ای یار دارم
 چهل سال آن چو در
 زک خدا مال آن چو در
 عکس ازین بنامه
 دل را از این باور
 سینه را از این باور
 کفایت حاجی که در راه چه حرفه نعلین کرد بر همی
 که از پوست سینه خود نعلین راه بت ساختند

مت حرمت بین مشک سبزه
 از بس سالی رمی آن هم که
 بغیر از کشتن و بس
 و دره یک ساله جانش بود

لوی تیان دل طلعت نابه
 سید اگر مت مثل پیش در
 در همه سالت همه بنودا
 اکت دو کامی ره شش بود

کعبه روی دید بعد تو بیا
 جان ز دم شوق هستم کن
 خستگی سینه بر او در
 گفت بدو عارف خود چو جا
 بر منش گفت که سانس پیش
 گفت یوشنزه که چون با بی
 گفت جو دل در ره بت با هم
 ای که ز بت لوفه بند و بر
 که که برش بر نشانه نعت
 سنت آن که روی دین
 هم که درین پیش از دم ز
 تر که در کشن کمان و گل بود
 خروغ که کشن بر تر هوا

بر همی در ابره سوناست
 خاک ره سینه محبت زین
 از سر دل بوست می که دبار
 کین شوخسر ز کجا آجلی
 کین ره از نیکونه که در پیش
 سینه چو او ادر از نیکو است
 بار برش نیز دل سستم
 هم زوی موز بر بستن
 هست کیش که خود تر را
 کو بکزی ماند کیش بر
 راست نند آینه است
 عاقبتش آب زرش بود
 تار شود ترک خدای حیا

عکس ازین بنامه
 دل را از این باور
 سینه را از این باور
 کفایت حاجی که در راه چه حرفه نعلین کرد بر همی
 که از پوست سینه خود نعلین راه بت ساختند

کعبه روی دید بعد تو بیا
 جان ز دم شوق هستم کن
 خستگی سینه بر او در
 گفت بدو عارف خود چو جا
 بر منش گفت که سانس پیش
 گفت یوشنزه که چون با بی
 گفت جو دل در ره بت با هم
 ای که ز بت لوفه بند و بر
 که که برش بر نشانه نعت
 سنت آن که روی دین
 هم که درین پیش از دم ز
 تر که در کشن کمان و گل بود
 خروغ که کشن بر تر هوا

کعبه روی دید بعد تو بیا
 جان ز دم شوق هستم کن
 خستگی سینه بر او در
 گفت بدو عارف خود چو جا
 بر منش گفت که سانس پیش
 گفت یوشنزه که چون با بی
 گفت جو دل در ره بت با هم
 ای که ز بت لوفه بند و بر
 که که برش بر نشانه نعت
 سنت آن که روی دین
 هم که درین پیش از دم ز
 تر که در کشن کمان و گل بود
 خروغ که کشن بر تر هوا

این که در این کتاب مذکور است که هر که در این کتاب بخواند...

تسکیر اجوش توی آب کرد
مست نرسد از بود میل
مشت که از عقد تو آنگو بود
چند بود ماه تو آن دست
هر دو دم از شهوت آماده زد
هر دو ای آغوز که کم خوش کرد
هر دو آن شد که ز شهوت بر
هر دو که یوبانغ دین ساریش
زود بخوای ز زنا رو بسا
عقل که بازی به پیش تو
دیده بود همه که شغل بین
رسم سگانت بهر سونگه
اکت بجز زنده کش اشته
گند بود که که دندان کرد
چشم بیدار که بیای کرد
بج که کند نمزه زنی سازاو
دل مکن از شهوت او ده
بر خاک یک مطلب کای بیهم
با کیت از حضرت شیطان

مطافه کو خون غم آب کرد
چند بر گشت تو عقدت
شقت سه از دست تو تم بود
مشت ز عقد تو دو سه به
زان که خنیه ز مواده زد
هر دو که بر زد و خاموش کرد
هر دو کی دان که ز شهوت بر
اوست که سر جان و بد با
برده مکن چشم زنا جو را
در صف حدان میل گشت
هر دو جنبید مکر از کجین
بیر شمس افکنده خواهرام
جعد و غلام در رخ سگانت
مست زبان بره سومان کرد
پی بهرست اکت ز چشم جزد
کرده بود اکت خدنا زانو
خیزنده نقت جوانی بیاد
یا فخر از سبقت شیطان کلیم
وقت غایت برسد کج

این که در این کتاب مذکور است که هر که در این کتاب بخواند...

دعوی دین مولی است
مقتد موزن سید بهرین
بیر سبب این خفته بود
رار سبب این خفته بود
دو رخ سوزنده که شگفتی
سین بود از کبر و غم
دو دلی است که در کوه
دو دلی است که در کوه

این که در این کتاب مذکور است که هر که در این کتاب بخواند...

دولت زودتر نماید باشد
 سره و امان کسی در همه
 قبله کن چشمت آهسته را
 ابرو قبله جوانان را تلمود
 کوه ستون چون بتو خستیم
 در بی آن هر چه بودی جور
 حدیسه نامه بحسب ذوق و
 بر زمین است که گذشتیم
 با ده و نهمه چک آب جفا
 سجد و بیخا جو بجا نشود
 طاعت او ده نماید بجا
 زمره او تا دکو اصل شوند
 صوفی بخواه که کوید زحما
 عکس و خیالی که نماید بی
 صورت پاک از می خست خواه
 بز که دستش تا که می خست
 در سر این ره که نواری به
 جهان مکن اندر سر کارا کرو
 دینه که گری بر قفا کردوس

لعل ترا ز خمر خور آب است
 گو گذت خوق بد امان
 تا بخوابی بز و فرات را
 خشت و گل ابد بر کوه و کجود
 با هم زمین بوسه زند و اسلام
 کو بد جو دلقز نماید بوزن
 تیر کی خورشید بنهار و بنور
 نغمه بر شمس بود و خط سبد
 مجلس و موعظه پیکشت حق
 شطرنج حریفان ز مصلا بود
 مسکت جگر سوده نماید بجا
 میخ زربا بند جو باطل نشوند
 کرتمه گفت است بدان خط
 هست می خشت تبه تر زوی
 صدق در ایمه شیبلی و مجاه
 محتشمی که جو جوی خست
 راه رمانند زانند آرزیش
 با بر پند از سلامت برو
 بری دم لنگر با که دوش

خطی که در این کتاب است
 در این کتاب است
 در این کتاب است
 در این کتاب است
 در این کتاب است

خطی که در این کتاب است
 در این کتاب است
 در این کتاب است
 در این کتاب است
 در این کتاب است

تانه که اسان کند خورده
 تانه که اسان کند خورده
 تانه که اسان کند خورده
 تانه که اسان کند خورده
 تانه که اسان کند خورده

خطی که در این کتاب است
 در این کتاب است
 در این کتاب است
 در این کتاب است
 در این کتاب است

باز در این او بود که زین را در این
باز در این او بود که زین را در این
باز در این او بود که زین را در این
باز در این او بود که زین را در این

مست گرا خرمی است که
که جهان میکند آنچه
فقیر که نیست عیارت کدام
هر ز عبادت گرا خرمی
ز انکست دوی در خور این پناه
حاصل و نیاد دهد اندر دست
همت اسراف نهد بر کم
در روش فقر صحبت بود
بر همین زابت زین هم است
بر همین نندت زین است
زهر زبانه زهر باید چشمت
سبقت یتر و خرمی گزین
کا بهما ز انجان و گسند
بار سبک دهد و تر از در
کنج آلمی است نکو گنج
کوهر آن سنگ نثار و نبط
لعل زین هم دهد از گنج
ای چنگان کا به خرمی
مدت بودن ز جهان دریا

زار جو سجدین است دست کوه
چو ماک سجد سر نو تار موی
دعوی فقر و عمل ز مردم
رند معاصر که بود باک باز
عاشق ز عاشق در نگاه
انکست زینش نباشد عجب
و انکست که ز دبدلی اودوم
کسب زار خود بر بیت بود
ما تو بدانی که زار است
این همه شیخان جز این است
و نیادون هر دو به در ست
کس کی گفته در دست زین
هر دورنی خانه بهما گستا
هر که سبکتر جهان گرا
باک روش را مکن از عبادت
سهل مبین سخی سنگ فقر
کوه که بندد در ارغاره سنگ
اگر جو خاک جو اندک بقا
سنگ جو زین هر خود خود میرا

باز در این او بود که زین را در این
باز در این او بود که زین را در این
باز در این او بود که زین را در این
باز در این او بود که زین را در این

مشق زین ز ساق چو زین
ز انکست سرین در آن
انکست بارک خرمی
مشق زین ز ساق چو زین
مشق زین ز ساق چو زین
مشق زین ز ساق چو زین
مشق زین ز ساق چو زین

مشق زین ز ساق چو زین
مشق زین ز ساق چو زین
مشق زین ز ساق چو زین
مشق زین ز ساق چو زین

Handwritten marginal notes at the top of the page, written in a cursive script, likely a continuation of the text or commentary.

شیر و دو چون یک است
هم تو کی گنجد هم بانو
زده شرف نفس یک است
کفچه کند دست بکاستی
ز بر سلاطین هر مینو
رفقش کن گشت بخواه با هم
رفت خود تا که اندر زمین
ای بیخ منس که بد است
برود و روان نمک بند با
کس نبود کندم سلفان بجز
میل ز شمش بود بر شمش
بی محل ز نفس جو بود
از بی لوزینه و روان بود
کو در جهان گشت بفرم صید
کجو کند بود ز نورش پند
کو گفتند بهم کو گفتن
دست شوزاب رخ خوشین
کس رخو چه خود آرد
دیوه کوری تو بوی جان

یک بیابان جو شد خرد
رفته کرد جو قدم جانو
اکت با سان خویش خوشی
خواه زبانی که گذارد بی
بشت هم جو قوی شد ز شو
گردشند جو که با خرام
جو لوزین سرم که شد سار
لتر حق کس جو بی گشت
خواه که اندر روشن شد
دارد از آنها که جو خود زاید
اکت بود ک صفای تو
را که کسکش زلم تو بود
نانی اگر است میسر جو
چهره جو رشید از ان پند
ماه از ان کاست که انجا است
نشد شمش گشت ز بره شمش
دست بشوزاب که ان تن
اب رخ از خوبی خندان تو
صانع روز لوزی زری

Handwritten marginal notes on the right side of the page, written in a cursive script.

Handwritten marginal notes on the right side of the page, written in a cursive script.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, written in a cursive script.

مست چو زهر ز قند در
 کلاه چکی که او در قند در
 حوت از خود در آید
 کلاه چکی که او در قند در
 حوت از خود در آید

چون تن ادم ز گل راستند
 اوجی است که در وی دیده
 دلخ همان قطره نیست بیک
 دل اگر این مهره اب و گل
 نیک دل نهد که هوای است
 زنده بجان خود همه بیرون
 زندگی دل به بود سوز و داغ
 زندگی جان ز دل و روان
 ستوق نه در لب و گل کباب
 چه داند ذوق کباب
 خم زده جان به که در کعبه
 سردی دل مردکی دل بود
 ز اهل تکلف نتوان یافت
 کبوتر و یک ارجه که حلواست
 عشق زبانی زهر افسردگی
 که کس از خسته تکواش بود
 فاقه که بوی از نه سوگوش
 آه که گواه دل غمگین بود
 موسم بود که کینش گشت

خان جان به دل را پسند
 در نه علف خانه اب و گل
 که خورد شام بر آرزوی
 نغم از قبال تو صاحب دل
 در مگر پی بوی و فای در تو
 زنده بدل آتش که بمان بود
 مرده بود هر چه خورد باغ
 زندگی کبابی جنت کا
 مست کند و خم از کباب
 شیرینه آگاه ز بوی گل
 سوخته به دل که در سورت
 چون کربن سرد ستود گل بود
 تا بیوز شعله مستی فروز
 جانش از بهت نه بخت است
 ستورشنان از دل از روزه
 ریش ملک خورد در آتش بود
 پوست کمی برده بود کرد
 دود بخاری آتش بود
 که بکند از او فدا گشته

زند چو بوی گل
 عالم با ساق فلک ز در
 دار سبجانی است ان تمام
 دار سبجانی است ان تمام
 دار سبجانی است ان تمام

داد کلاه ز با لب
 که در دل با لب
 جام ز با لب
 جام ز با لب
 جام ز با لب

کلاه

از کلاه ز با لب
 از کلاه ز با لب
 از کلاه ز با لب
 از کلاه ز با لب
 از کلاه ز با لب

باز در قابل دل مردم است
 در مردم در زین دل است
 راه نایاب بود
 در آنجا که نیست
 در آنجا که نیست
 در آنجا که نیست
 در آنجا که نیست

آن دل زده خوابی کند
 هر همی ز که نکشید
 حسن نیکوی گشت بود
 نیست ارزنگ صفای
 با ز جوهر گشت از دل
 آنک در خوشی خوابانم
 ناله که بویش نیاید
 خوب که حوس بندد خرد
 باغ چه داند که چرخ است
 لاجرم آن کو بکلی روی کرد
 او می هست که بلای دست
 یعنی این طایفه سر می شدم
 آنک دماغ شیرین بوی است
 فیض ز قابل که نماند گدا
 آینه و آب بود عکس گیر
 دیده نه خود دید ز روی
 گشتش که صد شعله بود بود
 نقد و فاشی خرقه زده بود
 با شنی دار و مهر کس کلام

کو نکش یافت کجایی گشت
 شسته و لایزال از نور نیت
 هر چه کند جایی بد با گشت
 باز نو گشته است بلای گشت
 شسته گدش خون کبود گشت
 میل بودست ولی بکدم است
 حوس خردده تواند گشت
 سینه ز آن نتواند خرد
 کل چه شامسد که جواد گشت
 در او ز پیشین جود می بوی کرد
 آفت بوشده بلای دست
 عاشق و معشوق شده عشق عم
 قابل آنست از آن روی است
 رو کردی خود نتواند گدا
 نیست کل دست معنور بند
 قابل آنست که بر بند ز نور
 نیست جوق قابل نظرش که بود
 روی نکو هم ششامسد که گشت
 تند زب بر کس کلام گشت

دوست که هر گز
 بجز از زاندم
 عند غم زان بود
 جانشینی وصل
 چه ز می گزید
 مرده بود زین
 دوست صحبت
 جز از نرد

کو نکش یافت کجایی گشت
 شسته و لایزال از نور نیت
 هر چه کند جایی بد با گشت
 باز نو گشته است بلای گشت
 شسته گدش خون کبود گشت
 میل بودست ولی بکدم است
 حوس خردده تواند گشت
 سینه ز آن نتواند خرد
 کل چه شامسد که جواد گشت
 در او ز پیشین جود می بوی کرد
 آفت بوشده بلای دست
 عاشق و معشوق شده عشق عم
 قابل آنست از آن روی است
 رو کردی خود نتواند گدا
 نیست کل دست معنور بند
 قابل آنست که بر بند ز نور
 نیست جوق قابل نظرش که بود
 روی نکو هم ششامسد که گشت
 تند زب بر کس کلام گشت

باز در قابل دل مردم است
 در مردم در زین دل است
 راه نایاب بود
 در آنجا که نیست
 در آنجا که نیست
 در آنجا که نیست
 در آنجا که نیست

که با آب در میان او
 غدا خاقان به سزای تو بود
 خفتن در تنگ جیب تو بود
 چون ز اهل سما و این
 آید خشنده ز اهل تو

رخ دور و بخت چو چینی کمر
 مشرق و مغرب همه بر سجد
 شیشه بهر ارج ز جرد و دست
 هر که سلامی کندت باز نیست
 چون نتوان یافت درین روزگار
 تا فلک از برده دعای سبنا
 که رسک و دیوزنه ایوان نفا
 سفد زوشن تبر از شد عزیز
 شو خفا داشت ز جلا و پیش
 بار و درون تیره برون ز یاد
 زانغ دلا ز انقض سوم ده
 یا رگزار البه بود کز نشن
 مرد می ز کس طلب بشنم
 نفس تو هم با تو موافق نم
 چشم که زود می است آمد
 نه از سر و کوشن آدمی شاد می
 که کسی و سخت بمعنی درخت
 مرد می از خود میت لار هم
 لطف که باروی بر شش کرد

آمینت از پیش و کربین کر
 لیک از انگونه که باید علم
 لیکن از در برسی که هر کس
 هر صد فی را در شهسوار نیست
 مار که اورا بنوان گفت مار
 اهل ز اهل باید خست
 ناز خستتر که عالم ری
 کو بنو و با دل خود است
 کوشن عجزی بود درین نای
 که همه لالا است روان کن با
 سوز غلیو از سر بوم
 حواه تو بر چشم حوا بر
 که بمثل فتره عینت مس
 دیده دور گشت سید دل هم
 نوز سیه دار و خلعت سید
 دیو بود مردم بی مردی
 کسند بود مانده کسی سخت
 عود که بوشن نبود هم
 ربوب الایران بنو دوست کو

که جگر خشنده ز اهل تو
 هر چه بنو و در علم سبنا
 که خست می خست
 که بود از انرا
 که در دست و خست
 ز در بنو و در علم سبنا
 که وجود کار ز اهل تو
 که در کربین با بر اهل تو

که در کربین با بر اهل تو
 که در کربین با بر اهل تو
 که در کربین با بر اهل تو
 که در کربین با بر اهل تو

که در کربین با بر اهل تو
 که در کربین با بر اهل تو
 که در کربین با بر اهل تو
 که در کربین با بر اهل تو

دای بران ندانند از این کلام
ببخار از درم ما بکنند
از این کلام ما بکنند
از این کلام ما بکنند

همه که از این کلام
ببخار از درم ما بکنند
از این کلام ما بکنند
از این کلام ما بکنند

نی کلن نیکن که نمای درو
ز ز نشود که هر کاروشن کند
او میاز و یو بیاید خشت
هر جوی فصد بجایت کند
خشتی مگذار و کس به کام
کرم الا بنوازند که
سایه کنان بر سر درویش
کل جیش خنده زمان تا زرد
پسته از زمان حوزد انوس
اوز می و مجلس تو در خار
او نخورد و چه سگر خوشن
انگ خورشین این او چون
چون نمکت خورد و صلاست
کو نمکت کنده کنه کاه خورده
باید بلندت دهد آرشین
روی کردان زقرینان چون
بست در محبت و دریزا
از در کان پستش درویش
برستش او خود مکنند

بار کسی کن که معنای درو
آینه امکت زاهن گشتند
میل تو هر سو که بر سوید خشت
دون که شکم سپریات کند
سند کجواهد و کنی با حکام
ماسد بر خسته بیازند که
وست تیز زن تیز انداز
سورش کل حبیه کلای بیویش
کنده نمک ریونشانی بخون
تو دی وراقدی خوشگوار
تو نهش سینه بطور وین
ده که سترابی به صفا چون
می که حرامت و باال شود
وام از ان کنه نمک در لوزه
در فلک از کنش مکش اختران
بس از پیش شینان توتن
ختم بگره مفشان سپند را
میل همه محبت درویش کن
انگ بود نقد هر کس بل

ببخار از درم ما بکنند
از این کلام ما بکنند
از این کلام ما بکنند
از این کلام ما بکنند

دای بران ندانند از این کلام
ببخار از درم ما بکنند
از این کلام ما بکنند
از این کلام ما بکنند

فشد بجا که سوار شد درین ایام
 در پیش ازین که بر سر کوه
 در پیش ازین که بر سر کوه
 در پیش ازین که بر سر کوه

هر که در افتاد و بیلا بسیم
 کوری مر کفک لب بد پیش
 کان همه بودند به سلوئی
 چون سرستان یافت به نگاه
 هر نیم از اینجا که عیانت
 انگش علیکم نه گویم تمام
 کوه که سنگت سخن کم کند
 مردمی را که ازین زده غفل
 هر که بیست کند از تو که ز
 میل کن کن که وفا نیست
 به چنین دوست که جهانی بود
 جان که ازو به جهان بارت
 سک که دفا بی برایش
 یارتوان یافت بجایی نمی

به قدم خوشی نامد بسیم
 چند خان دیدم در پیش
 ریزه خورم چو سگ گوسفلی
 پیش کردند سوسن من کلاه
 میل به سقذ نه کار در ساق
 با که سلاش کنم در اسلام
 که تو سلامی کنی و هم ساند
 و یو بود محبت و لوا احلا
 تو بفرم ازین روانی که نیز
 جان به تیر لمبایت کند
 دوستی جان نه کزانی بود
 هیچ نیزد وجود فادار نیست
 ز ادا می به که دفا نیستش
 لیک وفادار نیایی کسی

از سبک که در کوه
 از سبک که در کوه
 از سبک که در کوه
 از سبک که در کوه

که درین باب و در این کتاب
 از سبک که در کوه
 از سبک که در کوه
 از سبک که در کوه
 از سبک که در کوه

حکایتی پروفادار که در آن خود صحبت صادر
و در آن رسد زمان سر زبان او را هر موی مجله کرد

| | |
|---|--|
| صحبت کنس که بعد قوی راه نوزدی زیر لکان از آنتر سجده غباری به بر | دانه او که گزاینه و فاق در طرف پشت شد از جلوه کجا د از می دوستی به خمار بی خبر |
|---|--|

که درین باب و در این کتاب
 از سبک که در کوه
 از سبک که در کوه
 از سبک که در کوه
 از سبک که در کوه

در روز انداز حلقه با یک سبک
 هر که افتاده بود از سر
 زاده او صاحب سبک
 پیشی روشنی از یک سبک
 سبک بچشمش اردن سبک
 بزرگ بود و در این روز
 دو درم بود و در روز
 اکت زانما و در پیش
 کوزه که بنور روشنی
 بوزاد از تن یکین سبک
 زوجه توان خورد که کاه
 حاصلی و عاگویی بی فایده
 کم بود از جو سبک نان قرغ
 اکت کنادیش کجا اندر
 و در یک و مادام صد
 اکت صد شش و مادام بود
 گندم و جو اگر صفی نان می
 که بدست داشت جمالی سبک
 در نو دمی نیست جو زان

نان خود سبک نخون خود
 سبت بیانوش که سر و سب
 در همه جا خوش از نانی
 یکسر شیرین زد و صد نان
 و آن زکی ده بود این ده
 کوز بود راه ده خوب نان
 و نده از آن تیره و زین سبک
 در روشنی خوش همان یک یا
 رو بجد خرم با یک سبک
 رکت دهد کانه لاله سبک
 کانه سبک دارد و سبک
 ما بر طایف بس از مایه
 و یک کجا بجه شود در جو
 یا اکت در کیش هر در کس
 زخمه عیاه ز فرم صد
 نغسه و ذخیره منکم بود
 نوشته پر بر کس نان سبک
 آن حق او بود از آن سبک
 بود الحاق حقی بر لخوا

در روز انداز حلقه با یک سبک
 هر که افتاده بود از سر
 زاده او صاحب سبک
 پیشی روشنی از یک سبک
 سبک بچشمش اردن سبک
 بزرگ بود و در این روز
 دو درم بود و در روز
 اکت زانما و در پیش
 کوزه که بنور روشنی
 بوزاد از تن یکین سبک
 زوجه توان خورد که کاه
 حاصلی و عاگویی بی فایده
 کم بود از جو سبک نان قرغ
 اکت کنادیش کجا اندر
 و در یک و مادام صد
 اکت صد شش و مادام بود
 گندم و جو اگر صفی نان می
 که بدست داشت جمالی سبک
 در نو دمی نیست جو زان

در روز انداز حلقه با یک سبک
 هر که افتاده بود از سر
 زاده او صاحب سبک
 پیشی روشنی از یک سبک
 سبک بچشمش اردن سبک
 بزرگ بود و در این روز
 دو درم بود و در روز
 اکت زانما و در پیش
 کوزه که بنور روشنی
 بوزاد از تن یکین سبک
 زوجه توان خورد که کاه
 حاصلی و عاگویی بی فایده
 کم بود از جو سبک نان قرغ
 اکت کنادیش کجا اندر
 و در یک و مادام صد
 اکت صد شش و مادام بود
 گندم و جو اگر صفی نان می
 که بدست داشت جمالی سبک
 در نو دمی نیست جو زان

در روز انداز حلقه با یک سبک
 هر که افتاده بود از سر
 زاده او صاحب سبک
 پیشی روشنی از یک سبک
 سبک بچشمش اردن سبک
 بزرگ بود و در این روز
 دو درم بود و در روز
 اکت زانما و در پیش
 کوزه که بنور روشنی
 بوزاد از تن یکین سبک
 زوجه توان خورد که کاه
 حاصلی و عاگویی بی فایده
 کم بود از جو سبک نان قرغ
 اکت کنادیش کجا اندر
 و در یک و مادام صد
 اکت صد شش و مادام بود
 گندم و جو اگر صفی نان می
 که بدست داشت جمالی سبک
 در نو دمی نیست جو زان

در روز انداز حلقه با یک سبک
 هر که افتاده بود از سر
 زاده او صاحب سبک
 پیشی روشنی از یک سبک
 سبک بچشمش اردن سبک
 بزرگ بود و در این روز
 دو درم بود و در روز
 اکت زانما و در پیش
 کوزه که بنور روشنی
 بوزاد از تن یکین سبک
 زوجه توان خورد که کاه
 حاصلی و عاگویی بی فایده
 کم بود از جو سبک نان قرغ
 اکت کنادیش کجا اندر
 و در یک و مادام صد
 اکت صد شش و مادام بود
 گندم و جو اگر صفی نان می
 که بدست داشت جمالی سبک
 در نو دمی نیست جو زان

عشق کز زلف سمان
 که تو شدی از همه خوشتر
 مایه هر خویش رخد پیش
 سیم بزر بر رخ ما درون
 که همه نهدش بد بان آورد
 اینک سر انجام زنی است
 اینک سر ناض ار را بر
 ناخن ار گشت جو تر شود
 حفصم بعد دست گرفتن
 زه می جو شد از ارجوب
 مو کز زبانه جو بر ایدم
 هست عاصو خورگوران
 رک جو بود کشتن
 که شرفی در رک نیکو گشت
 عنت باکی بد عا شمس شود
 و بر زبده گشت جو خورن
 ما دمی مایه خویش خند
 او چون در دست جان رخ
 امله که دو کام جسم تر شود

بیت الف لام در این نظم
 در رده خویش بنان شود
 منت پر خویش بر خویش
 بوسه بهایشان و بر زون
 زهر بود چون زبان آورد
 به که ز اول ندی شکرش
 سر زلفش که همه بزوی
 بابت انداختن نشود
 ناخن ار گشت جد او کند
 که بر کمان دست خود از وی
 که یه بسیار بر ایدم
 کوردل زبانه سر او را
 زنده جان بخشش است
 خیر که خیرت و عا گوی
 رسته به تقوید مگر شود
 آب خور و نرسب شری کند
 که سر احویل بدت کند
 و ای که چون داری زون
 ما تورا رحمت مادر شود

عشق کز زلف سمان
 که تو شدی از همه خوشتر
 مایه هر خویش رخد پیش
 سیم بزر بر رخ ما درون
 که همه نهدش بد بان آورد
 اینک سر انجام زنی است
 اینک سر ناض ار را بر
 ناخن ار گشت جو تر شود
 حفصم بعد دست گرفتن
 زه می جو شد از ارجوب
 مو کز زبانه جو بر ایدم
 هست عاصو خورگوران
 رک جو بود کشتن
 که شرفی در رک نیکو گشت
 عنت باکی بد عا شمس شود
 و بر زبده گشت جو خورن
 ما دمی مایه خویش خند
 او چون در دست جان رخ
 امله که دو کام جسم تر شود

عشق کز زلف سمان
 که تو شدی از همه خوشتر
 مایه هر خویش رخد پیش
 سیم بزر بر رخ ما درون
 که همه نهدش بد بان آورد
 اینک سر انجام زنی است
 اینک سر ناض ار را بر
 ناخن ار گشت جو تر شود
 حفصم بعد دست گرفتن
 زه می جو شد از ارجوب
 مو کز زبانه جو بر ایدم
 هست عاصو خورگوران
 رک جو بود کشتن
 که شرفی در رک نیکو گشت
 عنت باکی بد عا شمس شود
 و بر زبده گشت جو خورن
 ما دمی مایه خویش خند
 او چون در دست جان رخ
 امله که دو کام جسم تر شود

عشق کز زلف سمان
 که تو شدی از همه خوشتر
 مایه هر خویش رخد پیش
 سیم بزر بر رخ ما درون
 که همه نهدش بد بان آورد
 اینک سر انجام زنی است
 اینک سر ناض ار را بر
 ناخن ار گشت جو تر شود
 حفصم بعد دست گرفتن
 زه می جو شد از ارجوب
 مو کز زبانه جو بر ایدم
 هست عاصو خورگوران
 رک جو بود کشتن
 که شرفی در رک نیکو گشت
 عنت باکی بد عا شمس شود
 و بر زبده گشت جو خورن
 ما دمی مایه خویش خند
 او چون در دست جان رخ
 امله که دو کام جسم تر شود

عشق کز زلف سمان
 که تو شدی از همه خوشتر
 مایه هر خویش رخد پیش
 سیم بزر بر رخ ما درون
 که همه نهدش بد بان آورد
 اینک سر انجام زنی است
 اینک سر ناض ار را بر
 ناخن ار گشت جو تر شود
 حفصم بعد دست گرفتن
 زه می جو شد از ارجوب
 مو کز زبانه جو بر ایدم
 هست عاصو خورگوران
 رک جو بود کشتن
 که شرفی در رک نیکو گشت
 عنت باکی بد عا شمس شود
 و بر زبده گشت جو خورن
 ما دمی مایه خویش خند
 او چون در دست جان رخ
 امله که دو کام جسم تر شود

جان ز برای و کرمی بود
 ماز در اخیال خسته بند
 و این به طریقت و فارغیم
 و این دم بارت در ارض
 سه بگ بیان سحر یک
 از سرشان بگذر و بر کند
 غم بخشیم جان بر او ز تو
 عینش بر آتش بود و خون طلال
 قصه کوش ملک آمد آشنند
 که در بعد آن دگر یار اخصا
 چون مگری و تن جان خود
 قطع رحم را رحم الله کوی

جان ز برای و کرمی بود
 ماز در اخیال خسته بند
 و این به طریقت و فارغیم
 و این دم بارت در ارض
 سه بگ بیان سحر یک
 از سرشان بگذر و بر کند
 غم بخشیم جان بر او ز تو
 عینش بر آتش بود و خون طلال
 قصه کوش ملک آمد آشنند
 که در بعد آن دگر یار اخصا
 چون مگری و تن جان خود
 قطع رحم را رحم الله کوی

جان ز برای و کرمی بود
 ماز در اخیال خسته بند
 و این به طریقت و فارغیم
 و این دم بارت در ارض
 سه بگ بیان سحر یک
 از سرشان بگذر و بر کند
 غم بخشیم جان بر او ز تو
 عینش بر آتش بود و خون طلال
 قصه کوش ملک آمد آشنند
 که در بعد آن دگر یار اخصا
 چون مگری و تن جان خود
 قطع رحم را رحم الله کوی

جان ز برای و کرمی بود
 ماز در اخیال خسته بند
 و این به طریقت و فارغیم
 و این دم بارت در ارض
 سه بگ بیان سحر یک
 از سرشان بگذر و بر کند
 غم بخشیم جان بر او ز تو
 عینش بر آتش بود و خون طلال
 قصه کوش ملک آمد آشنند
 که در بعد آن دگر یار اخصا
 چون مگری و تن جان خود
 قطع رحم را رحم الله کوی

مریک از انکونه در آن دست
 مرد بیاست که گویش بر
 گفت چه خوشی است شادیم
 هر دو نمودند که یار یک
 که بر او در کشن شکار کی
 گفت بیساق که گویش کار
 دوست دید جان خود در این
 هر که درین گرفت و درو با
 زان سوی کان دور می آید
 و که ملک آن در جو از اعلی
 هر دو که با خون خود او را
 حرد از اهل جزو از اهل

مقامات با در موسم در سماع
 و محاسن و بر سالی که طوطه
 و در سالی که طوطه که گویش
 و در سالی که طوطه که گویش

بیت نموت ز سحاب
 آواز آن بر که کی شنند
 خاک بود هر خاک آرد
 خاک خور و در زنی که

بجز که دم زمر اندیشه
 سیم که اندر کف مردم
 زرنبو و چون نمیکند در
 هر دو که در وی و نهاد

جان ز برای و کرمی بود
 ماز در اخیال خسته بند
 و این به طریقت و فارغیم
 و این دم بارت در ارض
 سه بگ بیان سحر یک
 از سرشان بگذر و بر کند
 غم بخشیم جان بر او ز تو
 عینش بر آتش بود و خون طلال
 قصه کوش ملک آمد آشنند
 که در بعد آن دگر یار اخصا
 چون مگری و تن جان خود
 قطع رحم را رحم الله کوی

ازین جهت که در این کتاب
ازین جهت که در این کتاب
ازین جهت که در این کتاب
ازین جهت که در این کتاب

ز اهل لغت نه ز اهل علم
بر یکد اکم بنوا کف نه
رفت بریا و خرد خست
بجس از سراف کز زبانی
هر چه بخار بود ان خوش
سرمه نه از جمی کبکست
و اوان مصروف ز به و کس
نچو دست ارد به از
رحم مکن که بگرد و کس
بناغ بود بر همه ز رفتان
که همه بید به ام فضال
و از نسیمی کفمت خیران
پر ولی از دام حقت بود
دام گستان با در ده کوه
بخشش بود از وطنکست
در همه خود خیر کند چو
نی بجواندنی او خست
وه که اگر می خورد زنی کنی
کفمت از قدر من است

اکف دهد سر هر دم کلم
که تو می از راه کرم رفت
عاک بر ابری که گشت
هر چه به پشت رفتانگی
که چه عطا در همه جا دست
ویده که از سرمه و لبش مند
و اوان مکرم غرقی مند
اکف دوم جانم نزار و چو
شته که بخت بد بر دوی فقیر
مکن بهمان شد جو خرابی کن
اکف تو اکر بز در حال
ار و چو کی چشم کرم گشت
پر ولی آن به که بر گشت بود
اکف بخشش بند از باوه رسا
و اکف که تر خنده زنی مای
بچاوند این همه سنده به
زشت بودت در امر
ای که محادوت همه در پی خفا
بود نه از پیری است و سب

ازین جهت که در این کتاب
ازین جهت که در این کتاب
ازین جهت که در این کتاب
ازین جهت که در این کتاب

ازین جهت که در این کتاب
ازین جهت که در این کتاب
ازین جهت که در این کتاب
ازین جهت که در این کتاب

ازین جهت که در این کتاب
ازین جهت که در این کتاب
ازین جهت که در این کتاب
ازین جهت که در این کتاب

دست کسالت ستانده
 تا بی که توهی از کت در
 سر بند از دامن بر آد
 پیش نشنیده که بر بدرون
 کم روی کن که بر ای بند
 تنگ کنه سر سوی بال رسا
 باید از ان بخت دهد شرا
 منبت دل همان نبود هر سا
 حسن که کند بر گشت کرم یگر
 بوم که شب طبع خود دور و
 مرد و لیر ابره ز خون گاه
 کای جو اولدن رخ ز روت
 دور بود غله ز جود و
 حی طبعی از فلکی نشیند
 سوختن حق که در او می
 هر چه که گشته در تو مکرده
 قطره باران که بچو اکم
 چه بد می مرد طلب کن نام
 باشتر درختی که بر رود شای

دست کسالت ستانده را
 بجهه کند دست تو در دست
 پله جو بر گشت بر روی مین
 کرد و هر وقت نیگو
 گوشکی در زمین افتد ترند
 وظیفه نکون رفته در مفا
 با زستان هر چه ستانده بار
 بار عزیزان مینا به سر سا
 کایش خاشاک بود زو می
 با زر و و طبل نهان در شکا
 سنج کند روی خود و روی غ
 مروی دوز بر جو اولدنی
 همچو حسن از غرق و غر از
 کاسه سماں دار و مهر ای
 ریخته دست که بریزد می
 روز و که غمش بر دهد
 چون بر وقت جو و گندم
 نام خود افتد بلب عام غم
 سابه خود از رکشایی فرخ

دست کسالت ستانده را
تا بی که توهی از کت در
سر بند از دامن بر آد
پیش نشنیده که بر بدرون
کم روی کن که بر ای بند
تنگ کنه سر سوی بال رسا
باید از ان بخت دهد شرا
منبت دل همان نبود هر سا
حسن که کند بر گشت کرم یگر
بوم که شب طبع خود دور و
مرد و لیر ابره ز خون گاه
کای جو اولدن رخ ز روت
دور بود غله ز جود و
حی طبعی از فلکی نشیند
سوختن حق که در او می
هر چه که گشته در تو مکرده
قطره باران که بچو اکم
چه بد می مرد طلب کن نام
باشتر درختی که بر رود شای

دایه کبری تو هم بدین شای
منش بود ده نان است
ایکت ز غیش است
ایکت با دست که بودی می
دو بیا می دود و گشت
چرا از دود که انرا داد
کار که انرا نشانی

دایه کبری تو هم بدین شای
منش بود ده نان است
ایکت ز غیش است
ایکت با دست که بودی می
دو بیا می دود و گشت
چرا از دود که انرا داد
کار که انرا نشانی

یون موی و در دهن او
 در دهان او که در دهن او
 در دهان او که در دهن او
 در دهان او که در دهن او

شش دل طایم و همگ
 که بکشد بدو عالم درون
 کارش آن بی سید و دل سپید
 و بدست و سود و ای دل
 دلستان او و او که ای بو
 خط جا بر همه حاصل شده
 مال او باشد که ز جان ساخته

محرمانند وین روزگار
 کاره سخا از بیانی زیور
 و انشای حرم نزار و آه
 سخن درم نشان زمانهای دل
 که به خدایان روز و عیبت پرده
 با که روانی که در دل
 چون دل که از کم آرا

حکایت جو از کردار
 کینه که زینت زندگانیست
 آنچه خود در دهنش است
 بکشد بگر که در دهنش است

حکایت جو از کردار کینه که زینت زندگانیست آنچه خود در دهنش است بکشد بگر که در دهنش است

کینه روی چند بگر مایه
 چون بیدم طایفت کانی
 دو و اجل حاجت زهر بشین
 برتن نصیدن قضا میزود
 تا که از اطراف بیابان دود
 صورتشان دید و در کس بود
 که بکمان اندازد بر
 شربت از غنچه در دل کس
 پیش کی رفته که این را بگر
 از طایفی که در انشاست بار

کینه روی چند بگر مایه
 چون بیدم طایفت کانی
 دو و اجل حاجت زهر بشین
 برتن نصیدن قضا میزود
 تا که از اطراف بیابان دود
 صورتشان دید و در کس بود
 که بکمان اندازد بر
 شربت از غنچه در دل کس
 پیش کی رفته که این را بگر
 از طایفی که در انشاست بار

حکایت جو از کردار
 کینه که زینت زندگانیست
 آنچه خود در دهنش است
 بکشد بگر که در دهنش است

چشمه سیرابان خورشید
 گوشت زخم نشسته تراود سپهر

چشمه سیرابان خورشید
 گوشت زخم نشسته تراود سپهر

لا بد که در این کتاب...
عزیز است که در این کتاب...
عزیز است که در این کتاب...
عزیز است که در این کتاب...

عزیز است که در این کتاب...
عزیز است که در این کتاب...
عزیز است که در این کتاب...
عزیز است که در این کتاب...

عزیز است که در این کتاب...
عزیز است که در این کتاب...
عزیز است که در این کتاب...
عزیز است که در این کتاب...

رنگ بر کج بر نیامی دوش
کس نماند از وی که است
خانه که ناکرده بلویدی کسی
رنگت ز صد کوفه کبودی
زان حوزد الوه کجا بکن
بادش کر باشد چه بی شیر
کم نهند خوشین از بیست
بای چو مناش بلغوز بیا
کیست که در می شود نبر کبر
سوخه طفلان شود از زخم
همست جو با کوفتن بی سرود
نیست که اسلام از آن بزر

سج بود در زبان در هر حال
زان لب سوخا بر نه وجود
کرده که گویند بیان شادی
مرتبه باز بود پیشکی
سوزه په سووه ز دنیا بکن
لاف ز سرمه بخوبی و در
سین گو با که جو در می است
چون شود از دور در جوی
شوبکه معده که نشتر شکم
مست که در کوفت زند لاف
سبلوه بی شیک ججو آورد
که بر تن حد بردی سرش

مقاله بود در مردم در مغزات کشید این لغه نون که از غلام
غرضت در دعا برایند منر شاهد این مغزات کشید که در دعا
و خاطر در گناه که در کف دست کوه آن که نرم است
موم بود که در سج کوشید یک مصلح در کف دست کوه آن که نرم است

در تهنیت نهادت بیست
جان که گشته از دل و اندر
کزی اعدا رسد و است گشتند

چین که گشت بیگام بیست
کاه خا تخ زبان عبور
نی ز بی دخل زیادت گشتند

عزیز است که در این کتاب...
عزیز است که در این کتاب...
عزیز است که در این کتاب...
عزیز است که در این کتاب...

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory lines, written in a cursive script.

با زوی و ستنش ز بس استیلا
تغیبت ار بود و ستنش
نی ز آتش حاجت ذنی جوت
برهنه که و دوزی کار ز آ
کار هجری ارج بود ایینه
کرک خستید تیر کستون
جوی ملاحی که کنایه ی زون
کی مکنی هر رسم اندازون
نیز یک انگشت و یک انگشت
نشکند انای با پند مبی
زان سر خجبت بگربان کند
خود در زیارت نوبت چون
بر کس کلمه نازید کلام
بیت چنان زمان آهوان
خود ز زرونه بگوش خود
زود کند که نمند کینه بر جو
سرخ روی بایش غار که
کرنج او خون بگریز دریم
او بر سان استند او بگو

بر دل که سازند از کجاست
هر که تیرش بشد کجاست
هر دو که این دل رو بین
تغیبتی که بسنگام کار
با زوان این جو شود صد
حمله کند شیر برهنه دو ان
چون ز بی رزم خواجه برول
چون تو ز بولی کنی از نارتول
شخ کوشت سر که پیش
سست سنگ که ز بی جوتی
با ملاح از دل برسان کند
انگوه است دل صذران
ست مسیح سر سنا همین شاه
ماه و سنش از سینه زارد توان
اکت شد از قله زرد و کبود
در صف کین که یک زرد و
بود که رویش بوزنت زرد
رز و از ان که دو مرد سلم
اکت می خونش که بزور زرد

Handwritten text on the right side of the page, continuing the poem or providing commentary.

عنوان تمام کتب
شعر و نثر
دوره و زمان
موسیقی
کتابخانه

Handwritten text at the bottom of the page, possibly a signature or additional notes.

سینه خونی از سینه برآورد

بخت بد است و در میان سینه خونی از سینه برآورد
بخت بد است و در میان سینه خونی از سینه برآورد
بخت بد است و در میان سینه خونی از سینه برآورد

بخت بد است و در میان سینه خونی از سینه برآورد
بخت بد است و در میان سینه خونی از سینه برآورد
بخت بد است و در میان سینه خونی از سینه برآورد

بخت بد است و در میان سینه خونی از سینه برآورد
بخت بد است و در میان سینه خونی از سینه برآورد
بخت بد است و در میان سینه خونی از سینه برآورد

دل طلب از مرد که اندام
نیز بسببک بنویسد چون
منوعه اصل خورشید بود
مرد مبین که غلبه کمر است
پس کند خرد بر انسان دیر
و سخن ما جز بهنجار کش
با تو کند بنده خورشید زین
تیزی بجان خورشید کش
مهر که بر وی که جهان است
و ای بران مردی نام او را
مانده ز تو هم بسر تو زین
نی کی از سنگ که جو بود
باشش جو با عنده طفلان جو
کوی فتو کوزی که چشم کش
جسده کند بر وزوعا
انک دل او بر د از مرد
خرد دل او که جو شامین
و انک دهد بخت لا و بود
در بی تیری که کردی خجک

باز بسک باشد و کلک در
اشکوه نوزد بود ماده
یزه نهی نیز میان بر بود
مور جرح مبارک خور است
کوز و لیری بخورد و خجک
نشته بسببک
خود شوی از زود جو خور
بر مکی سسر که جبار است
کلشن سوری بود و بر سید
کز تو بخوی زسد یا در
توسر خود گیری از زین
باز خورد و منم خود را بر
کو بسوا بر جدم از به زهر
سر زود بود که بر پند
اسپ بخند و بگرد است
کی دل بر خواه بر اند
بخت بر نده به برین که
بخت در از زوی که
در شمش تا انت مذ

بخت بد است و در میان سینه خونی از سینه برآورد
بخت بد است و در میان سینه خونی از سینه برآورد
بخت بد است و در میان سینه خونی از سینه برآورد

بخت بد است و در میان سینه خونی از سینه برآورد
بخت بد است و در میان سینه خونی از سینه برآورد
بخت بد است و در میان سینه خونی از سینه برآورد

کما لایه جانیان در دوا کس
 سینه بوی خوش از کس
 با مثل خط سوزان خوش
 کما فی ذریه کما فی ذریه
 کما فی ذریه کما فی ذریه

| | |
|--|---|
| <p> کینود کن مکن سسرون در تپ ملک از آوید مملکت ملک برفق و عطا موی که چیده ز بی سانی ستانه تهر نام ازین بود اسز بگر بیزون خوش تا بلبلیان زسد و مود شته که بود عصمت عالم بود بنرم سوزان که با سسرون نوز سسرنغ از میکیس کند تا کنی خدمت سلی نغ کیم که ملک بود و بر جود خواج که دامن بخت کینود عطفه شیر زبان تا کف دستور را کس اشکوه را از بی جزو کند انگ مرادش نرم و کس شغل سلیمان جود بوان نزد بزرگان دیانت خار </p> | <p> خانه مظلوم بود و عول بوزنه دار قرض از ساد در همه جا حکم با بخت کز نورش اسز و دیوان کوز زبان فرق کند موی عزان بر همه روی سر کس سنی که باید و جاسوس افت و فتنه است بر اهل نوز به سپیش که خاکست طاق بی ز ادویه روش کند سسنان روید از اندام بدست و از کار گزاران برهن از پهل بیت کند زوند بد طوطی اهل جوان نوک قلم نتر خون بر کس هست جواد پیش فصاحت پیشه اوران سن و سخن آ زادیان ناله پیمان نیست محس ز زنا </p> |
|--|---|

کما فی ذریه کما فی ذریه
 کما فی ذریه کما فی ذریه
 کما فی ذریه کما فی ذریه
 کما فی ذریه کما فی ذریه
 کما فی ذریه کما فی ذریه

کما فی ذریه کما فی ذریه
 کما فی ذریه کما فی ذریه
 کما فی ذریه کما فی ذریه
 کما فی ذریه کما فی ذریه
 کما فی ذریه کما فی ذریه

کما فی ذریه کما فی ذریه
 کما فی ذریه کما فی ذریه
 کما فی ذریه کما فی ذریه
 کما فی ذریه کما فی ذریه
 کما فی ذریه کما فی ذریه

کوهی که در آن کوهستان
کوهی که در آن کوهستان
کوهی که در آن کوهستان
کوهی که در آن کوهستان

گفت که چند از دم سپاسی
تا منمستم ره تو راه کبر
گفت چکن تو نم کوه خوش
گفت که از حقوق زمانه
رفت ز یک همه جنگس کجا
هم بودش نام بر اند او
نام وی را نشکفا نشاند
حک نمود سایه مجسمه کجا
لا به کن این پیش دود چو زود
کرک درنده است ای کز
زه که کند انکه جوادیت هم
وست زنده شل ج کند فصل
را نه خزاوان برسد بوی
بودش از کار کرد از آن
همای زار است هزار
تج چو چکن که کم از سوزش
که خور بود بر او در
باد کن از افرا قبری کوه
مشغله بود زمان ما بسب

رو به بحر ابرکس خانگی
و او چو این سک رو باه کبر
فاخته با کرایه پداوش
کرم بجد کونه سرا کند یک
نغمه زو از نای لعلی با عصاب
کرم جوان نغمه نیکو جود
سینه مرغان که جان بیا
علم بر آن کی تو در سینه با
فالم کفلس جوبک کرم کرد
بکدم که بجه از نغمه زود
نغمه جو بودت جان هم
شاد و نمود سگ بود در ج
پیش سحر مکن پشت کوز
گر شطه نته لبو اران رسد
در لغت خور تید بخرق جهنا
کوه تی که نه بیوشنی جی
سوزن بوننده بدین سینه
ای که کنی کجا بهر کوشه
خورش لیان

کوهی که در آن کوهستان
کوهی که در آن کوهستان
کوهی که در آن کوهستان
کوهی که در آن کوهستان

کوهی که در آن کوهستان
کوهی که در آن کوهستان
کوهی که در آن کوهستان
کوهی که در آن کوهستان

کوهی که در آن کوهستان
کوهی که در آن کوهستان
کوهی که در آن کوهستان
کوهی که در آن کوهستان

در این روز که در روز اول است
در این روز که در روز اول است
در این روز که در روز اول است
در این روز که در روز اول است

با کمر از باد و زانو بود
دولت روزی که ترا دادند
در همه آفاق که ما ترا
صدق نوبس در که عقاد
هر چه بر آورد بر کشتن
و از کم شکر بیکر بویخت
سیرت کرد و نمک اردل است
بارت کم تنگ بود دل
چون نهایت کنی است
آن همه موت که اس بود
حاجم بود در کجین بود انعام
نیز کند آتش سوزان کن
چرخ چرخش بود در بین
لقمه کن کان کوزاروس
و آنچه فرود بر تو رخ نمود
کی دهد از در کشت افشاید
سیر کجا کرد و ز شام
نست فخر است کنای خوش
دوست کی دست که شام

حسرت از خاک ترا سودیک
عصمت جانی که ترا داده اند
که در حسد و این سگ نشاند ترا
که در دم بدینود که مباد
اگر بیای کی حرکت پیش
مغاره که افتاد و جلی درخت
در تن حردار بری دل بی است
سخت کم و خلق جو میل فرخ
مال کی نت ابر که عالی خود
شعله که از شمع زبانش بود
آتش سوزانت جو مال در ام
به سر ساری بنود مرد و نیز
رنگ سیر روی بود چرخین
رنگ که جو کیش
کیست که این لوتوقه کرد
لیک جویی که بنور و زنگ
لیک که کتس جو بز و از اها
چشم خورشید بد بر این چنین
رد و ز راکه در از نمود

باز که از روزی که در روز اول است
باز که از روزی که در روز اول است
باز که از روزی که در روز اول است
باز که از روزی که در روز اول است

باز که از روزی که در روز اول است
باز که از روزی که در روز اول است
باز که از روزی که در روز اول است
باز که از روزی که در روز اول است

در این روز که در روز اول است
در این روز که در روز اول است
در این روز که در روز اول است
در این روز که در روز اول است

در این روز که در روز اول است

اگت دو دو بهر کم و پیش
کار سیه که که بشیریت
با مس چمن زینک لور خوا
هر درم جمله خابن یکی است
اگت مزار و چنانت او
خوب بگزوبته اب جای
واگت بودشته ایمان
سنگ ره نیت هو اراد
اگت نذر قطع که گنم جن
صقیان سخ که روشنی
احد در مهابان سجد
راست مدان در مباب
خون کن پنجه و از پسر
در فخر اب که شمارود
که به اگر خواجه ابر کند
که عونت جزئی نویسی
آب که در حرور و سخن
که همه خلق خیات کند
زان دو عالم تروست

راست نام دروش خویش
الا همه فی رنگ کوکارت
رو فکر از دزوی و بس با
مر کهوش حوز و بلدی
بج امامت نند روزن
سنگ باشد هو او بر سب
در رود از میدان کون
در رود اش بدار
جرپ زیان باشند ویران
پزش از اانش و گنمند
سخ درم که یکی از دست
کو حوز و از بوالو خون کل
بی که حوز و نیت با و کرب
از بی فتنه یان مصلارود
هم بکم مسید کبو خو کند
آب نوش از کو حوز
جوشش مل و لولک نین حوز
لیک دو قوم از همه خابن
و دم سنان حاکم تحریریت

بروین بر دوزخ و در دوزخ
کتاب زینت کتب در دوزخ
در دوزخ کتب زینت کتب
در دوزخ کتب زینت کتب

چون خورشید در دریا
چون خورشید در دریا
چون خورشید در دریا
چون خورشید در دریا

چون خورشید در دریا
چون خورشید در دریا
چون خورشید در دریا
چون خورشید در دریا

چون خورشید در دریا
چون خورشید در دریا
چون خورشید در دریا
چون خورشید در دریا

در روزی که سب که از افکار
 که کسی را زورم جباریت
 خولج که در پیش بری برینود
 پر دو سه دانگ که ابروی
 کی دهد از دل عقل
 در همه مذمب شود
 پس که مستاجر بود از صدق با
 هر کس که کجا مقام
 ناپسند ز دل غنوه
 دامستان باشند و غنوه
 چون رستیش خم شود
 با کردنش نمی گیرد جدال
 غنوه ده ارگوش افغان
 پیش آدمی که برینوی
 امکن ز سر ز صد او ندان
 عده و نغمه کم حاصل
 جانوری را که بود بیچار
 حاصل حاصل که نماند
 سگ جو برینت نماند

خشت تاج ز بر ای
 یک جنسی جو را با خوا
 عمر زایش بود و چشم
 منتظر آنکس می کرد
 یک سه عمر از بی یک تا
 مال را با خوا و مقام
 سگ بختش بود و زری
 در روی و طراز و در
 نیست بران دل که در
 دانگ کند و ام کما
 لاجر از آن شوی داد
 کم نخورد و بر بود
 سهل جوابی دهدت از
 تند شو بماند و هست
 از سخن آدمی باشم
 نگو جگست بر عاملان
 طمعه وی که کنیش
 آن همه ز بخت و سگ
 توبه دهد غنوه ز
 بودی از او بهمان
 که بودی از او بهمان
 که بودی از او بهمان
 که بودی از او بهمان

در روزی که سب که از افکار
 که کسی را زورم جباریت
 خولج که در پیش بری برینود
 پر دو سه دانگ که ابروی
 کی دهد از دل عقل
 در همه مذمب شود
 پس که مستاجر بود از صدق با
 هر کس که کجا مقام
 ناپسند ز دل غنوه
 دامستان باشند و غنوه
 چون رستیش خم شود
 با کردنش نمی گیرد جدال
 غنوه ده ارگوش افغان
 پیش آدمی که برینوی
 امکن ز سر ز صد او ندان
 عده و نغمه کم حاصل
 جانوری را که بود بیچار
 حاصل حاصل که نماند
 سگ جو برینت نماند

در روزی که سب که از افکار
 که کسی را زورم جباریت
 خولج که در پیش بری برینود
 پر دو سه دانگ که ابروی
 کی دهد از دل عقل
 در همه مذمب شود
 پس که مستاجر بود از صدق با
 هر کس که کجا مقام
 ناپسند ز دل غنوه
 دامستان باشند و غنوه
 چون رستیش خم شود
 با کردنش نمی گیرد جدال
 غنوه ده ارگوش افغان
 پیش آدمی که برینوی
 امکن ز سر ز صد او ندان
 عده و نغمه کم حاصل
 جانوری را که بود بیچار
 حاصل حاصل که نماند
 سگ جو برینت نماند

در روزی که سب که از افکار
 که کسی را زورم جباریت
 خولج که در پیش بری برینود
 پر دو سه دانگ که ابروی
 کی دهد از دل عقل
 در همه مذمب شود
 پس که مستاجر بود از صدق با
 هر کس که کجا مقام
 ناپسند ز دل غنوه
 دامستان باشند و غنوه
 چون رستیش خم شود
 با کردنش نمی گیرد جدال
 غنوه ده ارگوش افغان
 پیش آدمی که برینوی
 امکن ز سر ز صد او ندان
 عده و نغمه کم حاصل
 جانوری را که بود بیچار
 حاصل حاصل که نماند
 سگ جو برینت نماند

بهر روی بدان آورد
شیر و موز و جویان آورد
عسلان با نوزم در کعبه
مویان در کعبه

بهر روی بدان آورد
شیر و موز و جویان آورد
عسلان با نوزم در کعبه
مویان در کعبه

بهر روی بدان آورد
شیر و موز و جویان آورد
عسلان با نوزم در کعبه
مویان در کعبه

اگت بزود و موز خوش را
با فن ز راق که پیره بود
هر که دعا لازم جان ویت
دهشت نینان روم و سوا

ارو که کند است ز زنجیر را
قبله طسار رضا اللد بود
عاقبت الما و زبان ویت
بر و جوان کشته از و نیز خوا

بهر روی بدان آورد
شیر و موز و جویان آورد
عسلان با نوزم در کعبه
مویان در کعبه

حکایت اب ریحین سر و دستش و آب بر روی روم و حیدت
اسد ملان در روم کسار و دشمن کردن با کینه که پیران و کسار

بیشتر که از بر سیور سینه
بر روی ازان آب ملین بیشتر
روزی ازان کوه همچو ایضا
اگت جهان سوخته نیز کرد
شیر خنک از تن و پاشش
خواجه که شد بگشتم و از آرز
کان عذاب تو که در نیز بود
هر دست جان زان سخن با کوه
حسرو اگر دین طلبی از حدی
ای ز جفا کرده و حل حق نشین
نی بجفا یاری بی بسته اند
هر که پیره بهر کسی جا به کرد
کشته شود زود و عقاب بگر

اب در ان شیر و در آنجا
بعتره و چون نیز زربنا و بر
سیل و راند و بر کوب
سوخته شده تا که ازان بر
قبله آن نیز زایش و حینت
کار ساسین در ان گاشت
شد همه سیل روم را در بود
باز سر نخله جو سیلاب کوه
زین دل ناین بداینت کرا
بسته آزار گرفتند سینه
مشت زبان منت تری بر اند
از بی خود ز بر زمین راه کرد
در زید فرخ کم آزار و بگر

بهر روی بدان آورد
شیر و موز و جویان آورد
عسلان با نوزم در کعبه
مویان در کعبه

بهر روی بدان آورد
شیر و موز و جویان آورد
عسلان با نوزم در کعبه
مویان در کعبه

بهر روی بدان آورد
شیر و موز و جویان آورد
عسلان با نوزم در کعبه
مویان در کعبه

از این که در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب را بخواند...

سنگ گران که مردم بود
که ز او اسب بخت پای خوشگ
سنگ بر نود که بختد بسا
ز زانو که قیامت بود
با دیک که بختد گشت
ز این سلامت رسید از اول
اخرا که نشاید گشت
لیک کند از زبان او
دست در زبان همه عقوبت
سویدگی این سوزان است
به بود از خواب یاوه و دانه
از دهن شیر که گنده است

روم بچسب بخود کم بود
حسن بشاری رود از جای خود
تن که نه با و بخیزد با
خیم سران زنده سلامت بود
حاکم گران خازن اول گشت
ظلم رها کن بره و در اسل
مرج که اول بکلام گشت
کوشش که نماید ز زبان است غم
دست و زبان تا مقتوت گشت
که چه که بولاد بود ک شهر
سنده که خلق بود پیش
سوز که به بود فوشش
از تدم غم تر زاده ک
میکشامد خود دوستند
به که بد حسیق مکنوی بی
هر که در حشمت ز غزای گمی
پهن که بود نیکم مردورن
انگ خدا این مکنوی گشت
دون کند غم ز زکال سناه

در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب را بخواند...

از این که در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب را بخواند...

از این که در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب را بخواند...

در همه جا با کینه و بغض است
 در همه جا با کینه و بغض است
 در همه جا با کینه و بغض است
 در همه جا با کینه و بغض است

| | |
|--|--|
| <p> همه که خندوم بد اندیشه کرده دیده که او با بیهوشی کرده که بد را نه کسی در پی است در نزد جو با سه فرشته است خلق همان راست بفرمان و که همه را می کند از بیداری است تا کسی ازین که بجا است چند ز امش قدری و در با خاک شود عاقری خوشی سینه که با خلق فرود می بود چون تو که می کنی در مقام و آن که نند با می چون حسن که بر آنچه کردن بود با چونند بر سر در چای بی او با زا ای که کن فرقه همدغوک و را از دو انگشت نشن از می است ز آب ملوت بگره بخن باد است از گنی نبد با </p> | <p> میده همه حال همان پسته کرده کام کش راست که او بی خوبی بد از همه جا بودی است و اردی برش چرخ نورانی که بچقا دست نمی بدست بجهه انگشت نگشت راه چنان رو که سبک روی گوش نشینودی و خوشدوست دیده نسیم روان پشتم پیش خردوند ممکن بود نیت نماز تو را و السلام سبیلی کردن خوردان هر که ابلق کنی زمانش خورد لطمه خورد از کف در پای بی حرکت نتر بودی سخن لیک مباد که بگوید کن مکن دوست بود سخن کوش جدا کی شود از سخن و امیز کبار خشت بد ز ما </p> |
|--|--|

نیده عراف که آدم است
 کار با سبک عطای است
 جفا داد که از او سخن
 نوزید ایامی کوش بود

در همه جا با کینه و بغض است
 در همه جا با کینه و بغض است
 در همه جا با کینه و بغض است
 در همه جا با کینه و بغض است

| | | |
|---|--|--|
| <p>در نماز و در دعا و در عبادت در نماز و در دعا و در عبادت در نماز و در دعا و در عبادت در نماز و در دعا و در عبادت</p> | <p>این همه چشم چنقا هست تغ که بر زیش خون کم بود سوزن اگر در غده دارویی ضید بی پیش کن اندیس که در اری جو زونش بود که بنوشد و هم نووقش بود در حد صین بود بدشتی نه</p> | <p>میزدانی که در چشم باید بود و در چشم باید بود و در چشم باید بود و در چشم</p> |
| <p>بر که باشد محمل آستینه بی سیر از اسپری هم بود خازر با هم کفشد حسره کمی شیگویی از صد تنوائی بی جابایی و دست هم روی که هم یک و دست کنی هم کوش پسین و زخ می نیکو به بکش</p> | <p>برک و پیش از مملکت است پایه آن خانه از نمین ننگش از چشم بد روزگار که به که سر تا یک دم سر به بود جوان اثر در دنیا بیست رسید هر چه که از چشم رسیدش بعد مخمم بیسواد بی هر تناس گفت شماره بی قیامت مصلحتی است که چیزی پیش در رفتی که سکون کرده</p> | |

حکایت در چشم زان گهی خوش که برک علاج
خود با هرگز و کج در اسحق اعلم

| | | |
|--|--|--|
| <p>دارویی پنهانی که سیرین در کنی کرده ز غنقا سخن در کمره دیده در اندیشه سر به سپه پنهانی بر آن سر بر سر مرغی بیگانه رسید باز ترا دید هم از چشم ز در شب بی نور کمینت با زهره ز کیوان برطلای کز باز ستیا بوطن کاه خوش عینش بیندیش چون کرده</p> | <p>برک و پیش از مملکت است پایه آن خانه از نمین ننگش از چشم بد روزگار که به که سر تا یک دم سر به بود جوان اثر در دنیا بیست رسید هر چه که از چشم رسیدش بعد مخمم بیسواد بی هر تناس گفت شماره بی قیامت مصلحتی است که چیزی پیش در رفتی که سکون کرده</p> | <p>منه سازند و در علاج دید جوئی از کج گفت از آن بیگانه کار آن ز این بیگانه ب یک دوستان در آن اردمی خوشی که از تات بود و در آن کوه نوش بود و در آن کوه بیک از آن بیگانه</p> |
|--|--|--|

در نماز و در دعا و در عبادت
در نماز و در دعا و در عبادت
در نماز و در دعا و در عبادت
در نماز و در دعا و در عبادت

بزرگوار و در خانه

این درود را هر که در روز جمعه بخواند
 از هر دردی که در آن روز آید بر او
 ایستادگی کند و از هر بیماری که
 در آن روز آید بر او ایستادگی کند
 و از هر دردی که در آن روز آید بر او
 ایستادگی کند و از هر بیماری که
 در آن روز آید بر او ایستادگی کند

مردی از مردم بیرون که دید
 ازین بدسیرت زبانها را
 سرخی رود ز سپهر را چو سپاه
 چه چه بوشی بختی سپاه
 ای همه غیب و دم خلق بود
 اوست بنور که بگفت ازین
 بنعل که گید و گشت سنا و سپهر
 سوی کسان جوی برهن
 شمه خلق همه را درین است
 پس که رسد صف دل بر جا بجا
 خلق تکی کیم مدار استخوان
 ملک جویند اسوده شمشیر و کمان
 در همه جا بکند نه جنگ رست
 کرم اگر چند کند کوب و بهر
 در که بکشد تنه باطل شود
 تا کسی که هست بر بیان خلق
 هست و ماغت ز دل زیره کوه
 بوسه بکشد همه دهد بایه
 چون منت از حکمت عالم است

این درود را هر که در روز جمعه بخواند
 از هر دردی که در آن روز آید بر او
 ایستادگی کند و از هر بیماری که
 در آن روز آید بر او ایستادگی کند
 و از هر دردی که در آن روز آید بر او
 ایستادگی کند و از هر بیماری که
 در آن روز آید بر او ایستادگی کند

این درود را هر که در روز جمعه بخواند
 از هر دردی که در آن روز آید بر او
 ایستادگی کند و از هر بیماری که
 در آن روز آید بر او ایستادگی کند
 و از هر دردی که در آن روز آید بر او
 ایستادگی کند و از هر بیماری که
 در آن روز آید بر او ایستادگی کند

این درود را هر که در روز جمعه بخواند
 از هر دردی که در آن روز آید بر او
 ایستادگی کند و از هر بیماری که
 در آن روز آید بر او ایستادگی کند
 و از هر دردی که در آن روز آید بر او
 ایستادگی کند و از هر بیماری که
 در آن روز آید بر او ایستادگی کند

از غرضی که از این کتاب
از این کتاب که از این کتاب
از این کتاب که از این کتاب

از این کتاب که از این کتاب
از این کتاب که از این کتاب
از این کتاب که از این کتاب

تأسیس و از عقل سلیمان

تأسیس و از عقل سلیمان

حکایت رم زندگان عیسی

سینه بود از روشن شد
که بدست نام ز باران در آن
زین طافش بود جرم
بود عیسی نفس جان حیا
بیش زبون کبر ز خویش
و این بلطفت تجسم نمود
نوحه از لطف کی خون بود
کی ز دم جان تو بی ای
آن بر ارد که بر و کار بود
و اکت زیانت بدل کی
اوستود ازین او بیوضه
این صغتمه و او خدا از آن
با رخ هر جگ متفاجا بود
رو که نوی حقیقی زمان
موسم گل برین باران بود
ز کس برست در این دنیا
از دل پندیده را باید

هجرتی رفت میسخت
چو زنی در رخ آن کز ز
هر ج که او گشت سخن ناصوا
که ز او حجب سهیلو را
گفت نیتی که کو حقیقت
او بخصومت همه لغزین خورد
ز جو برویت ستم ازین بود
گفت مع از دم روح بی
هر کس از آن سکه که در کائن
روغم هر که است کجای
مزنوم چون زوی از خسته
من که ز دم مایه ره جانم
خسلی کونیا و سیی بود
هر ذره خوشش می ازنده
بلخ در ایام بهاران توکتا
چون دم روز کند ناف بار
بزه بر ارد و عا سوز

از این کتاب که از این کتاب
از این کتاب که از این کتاب
از این کتاب که از این کتاب

از این کتاب که از این کتاب
از این کتاب که از این کتاب
از این کتاب که از این کتاب

از این کتاب که از این کتاب
از این کتاب که از این کتاب
از این کتاب که از این کتاب

... او که در راه ... از راه ...

... در راه ...

... ای حرف ...

... که در راه ...

... در راه ...

... در راه ...

از دودن و بیک روزه که در این روز
 نیست علی بن ابی طالب که در این روز
 در وقت میل کردی فایده بسیار
 بدو در این روز که در این روز
 از دودن و بیک روزه که در این روز
 نیست علی بن ابی طالب که در این روز
 در وقت میل کردی فایده بسیار
 بدو در این روز که در این روز

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| در این شب بحر تو گران ساید | و از نفس عمر منی مایه تر |
| سایه منت میدوان محضت خند | چیز که خورشید بر آمد بلند |
| می خاست بجان و در دید | سایه تو چرخ کواختر مید |

مقاله ششم در دو راه حجاب که اول هر دو
در چیز جز آن جواب غفلت و غفلت که اولم و اولش است و بعد
که در آن مردمان عاقل نباشند از آن جهت قطع بواجب وقت بجای آن

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| فانست ز اوج فکر او از موید | میخ نشسته خوب که آن دور |
| نات زمانه ز غوی شسته بگوات | با بدت از زمانه که در هر جوان |
| صاف بین تربت و دو عالم | کت مگوز در جوف دست حکم |
| میخ نشو بر فقع تنیک و دهر | تو چون زویت تربت ابلیس |
| میخ قفای که در سج سج | چون که نش با کجایند میخ |
| نخسیده و هر ز روی دلیل | عنقوه عامل سد و سنگ میل |
| چیز که جوید با آب از زون | تشنه جو نوشند تیر این درون |
| کم شود از دهر زونی عین | کش بود تیره کبی در میان |
| نشسته و آدینه بیکادوز | یکشنبه فرقت میان روز |
| زمینت و پای تو تشنگی | بر که بیایانش تا شام کنی |
| صلوه ای و من بدین و یک | موزه که بخت سه بین یک |
| چرخ کوکامنه این است | راکت درون میز برد کنی |
| منقوش امینه رای می شمار | کاک که بنموده ای کس |

از دودن و بیک روزه که در این روز
 نیست علی بن ابی طالب که در این روز
 در وقت میل کردی فایده بسیار
 بدو در این روز که در این روز
 از دودن و بیک روزه که در این روز
 نیست علی بن ابی طالب که در این روز
 در وقت میل کردی فایده بسیار
 بدو در این روز که در این روز

از دودن و بیک روزه که در این روز
 نیست علی بن ابی طالب که در این روز
 در وقت میل کردی فایده بسیار
 بدو در این روز که در این روز
 از دودن و بیک روزه که در این روز
 نیست علی بن ابی طالب که در این روز
 در وقت میل کردی فایده بسیار
 بدو در این روز که در این روز

از دودن و بیک روزه که در این روز
 نیست علی بن ابی طالب که در این روز
 در وقت میل کردی فایده بسیار
 بدو در این روز که در این روز
 از دودن و بیک روزه که در این روز
 نیست علی بن ابی طالب که در این روز
 در وقت میل کردی فایده بسیار
 بدو در این روز که در این روز

| | |
|---|--|
| کوز جو نو اهد که گسنان او چند سرخ شود از ماشین بن بن از بیجان غله که میبوده ر بجز در آن با شکر که نموده اند آن طلب بود ز بهر کوشه باشش جو در هند سه اول قم منو مشو کنش مگر بیاض ح ماند بهر از بی مال آمدیم هر که از این شسته حال نبرد ماه جواز جارده افروزش او همه روزت بند اعمال خود عاطل در تمام رسید و خوش او میان را سخنی بس بود نه نشد از نیک طمان احسان حاکم نکرد و سبک از روشن انگت سرش زده بود بهر کجا بیا مد که بهر او شش گویست خفته بخردن نامزد شکر بینه جو با دانه بهر حرو | هر پیشش بزبان او است چین بیخ اردو جو بلالی حوری ر بچ مشو چون غلم اسوده کجا بچینا سوده چا سوده اند کرتی زوات دهد کوشه در ره وحدت لیستاد علم چون بیانش مگر می صحیح کرتی تمسایل کمال آیدیم غده شدنش سجده جمال نبرد هر شب هر روز سید درود بجده کرده بود در عرو از قبل خویش تو در نیم روز کاه بود شش غله در یک کم نشد از لب بدی گمان آب مکرده نمک از کوفتن هست بر برده ز شمشیر مار بتارنش همه پرورد آزور نش از علاج بهلوی خسته به بندان کرد |
|---|--|

نزد و بیخورد
نزد و بیخورد
نزد و بیخورد
نزد و بیخورد

نزد و بیخورد
نزد و بیخورد
نزد و بیخورد
نزد و بیخورد

خازنده روزنه بنیزان بود
پهنه بکله بنیزان بود
دانش بنیزان بود
دام بنیزان بود
باشش بنیزان بود
تو از بنیزان بود
آزوب بنیزان بود
بنت بنیزان بود

از ان
از ان
از ان
از ان
از ان
از ان
از ان
از ان

باید با زنده بود و در خواب
ببیند که در خواب زنده بود
و در خواب زنده بود و در خواب
ببیند که در خواب زنده بود

| | |
|--|---|
| خواب برودان دست بگردد کی رودان لوط بخواهد رفت حفت الن کو حرکت نمود زیر نشین هم ازین خواب تا چهل سال بشماره حفت آرزوی نوزشب قدر در آ | هر چه از رخ شود و حق بود ایک سوز و غوطه با این بود بیم کی چشم و از آن حفت که به الن اولی امی با حفت عاری از زنده و در آن دور که چه که هم خود دم برود |
|--|---|

مکاتبت جوینده شب قدر که کما لیدر نیت با حفت
و چون محبت این پیش تن راست در و حفت است بود

| | |
|--|---|
| دیده برمان فکر و حفت ز کس مستش سوی دیده بجنس قدری که کم کرد انده بود ادرسته و حفت کایه شد اکنون نوزان بار بنیم تو به حفت یکم به حفت خواب همه عمر زمان در این نفس چند بمان زنده بود بسوه کای در تنوع کافت جان یکس است حفت حون دی ار سینه بر آور حفت | هر چه سوزنی اند و حفت بکشت از آن جاس که روزی بهلوی سنگین بر سینه کم کرد آنرا از آن خواب مسکارت مجد مش تا تنی آرزو آنکه همه از حفت سکت خواب و می بره و حفت حسره که زنده و تنی حفت ای سنده و حفت حفت حفت بر در حفت با در که در حفت هر که ازین حفت می که حفت |
|--|---|

در حفت کای حفت
در حفت کای حفت
در حفت کای حفت

ببیند که در خواب زنده بود
و در خواب زنده بود و در خواب
ببیند که در خواب زنده بود
و در خواب زنده بود و در خواب
ببیند که در خواب زنده بود

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory verse, written in a cursive style.

روی سید مازد و دیده پاک
کینه وی بودم خمسرت بوی
بالا کور لب و زوجه که
رو طیب لطف نه تم حصد
کس نهیات نه بجز کشید
رست بر او دو فکون باز
کاشکد تم بنطاره کما
تعبده نشناس و بیا محمد
بابت صد خنده و مکر بود
فضل و بید و بر با و ز
هر حشش میل سوی دیگر
دسته و تشنه که کجایک
سلسله آفت و در ارم جان
رودر کند و کجایک
دل پشیم دانش ز بوشند
از بی خون نامه سخاوت
ز خورشامین مکران جگه نام
حون که کشید و سلسله
کی کند از کاسه کوکوز

هر که بگذشت مکر و بر تاب
مهر کسی را که چنین است
مردم بسا نبردین دو کو
انجسره ایامه که دندست
کیت که اول لبک بر کشید
کوزه که دو لای روان کرد
سزفتک سخن بود اندر
سهل در ان با جرسنج بلند
خنده تقلید که در کرد بود
بخت و نه این هم عصبه
هر طرف از گشته روی در
نقش چینی نقفای بلک
باز که زمین بر جستن کجاست
آینه برداشته ز آبیاب
بوه که او کجایک بر او
اشکسته باره ایام حیات
رقص کوز مشکر دل رباب
سخن و کبودی که درین قدم
کی دهرت ملک زور و بون

Handwritten text on the right side of the page, continuing the poem or providing commentary.

Handwritten text on the right side of the page, continuing the poem or providing commentary.

Handwritten text at the bottom of the page, likely a concluding verse or signature.

| | |
|---|---|
| <p>مور که از شهسود جهان برستم باکس خنک و عمل با بجایم با که توان سانسک می دیا هر که که آن جبت پاکست و هر که از غولین دورنگی پی و آنکه بیک رنگ بر آرد و علم و دشمن بجز غنند این هفت پند دولت آن بار که بار نیست مایم ازین پیش کسی دانستم زان همه کلزای بی غما آنکس نشیند در این دولت کلان ششیر که از در دکنم سینه جا سال که اکویم و هم حال کو رفته بغار آن همه ماران خاک شد آن صوبت زینا وی ز سر درو جو غنست خاک بجایندم و آرم بود بس تن اراده که در زمین و قوا که افتاد بر بار درین</p> | <p>هر چه بود و خوب از تنم کیت رمانده چو شتم کیت که با او توان کیت کس نرند تا بخشین جنب زدن توان حرم بکرت زاده کند فرخ دور از تنم زانک بچای خواهد و دود رونق آن کل که بار نیست ممدی و هم نفسی دانستم اهل چه بویسم که جای نما زان همه یک مرغ بی نشان خاک بجزق انکم ازین خاک منفس بار من امسال که ای من میکن سک باران ای سر مز خاک گفت پانی کام زدم بر سر آن حضرت سوز زدم مسر جو ای سوز خاک شد و بار نیاید ز خاک بار همان فطره کی آمد برین</p> |
|---|---|

منشست درین بویست
 کبریا خنده چو سراج
 در روزی که از دل تو سر
 در روزی که از دل تو سر
 در روزی که از دل تو سر

دیو دل از آن کی بود
 دیو دل از آن کی بود
 دیو دل از آن کی بود
 دیو دل از آن کی بود
 دیو دل از آن کی بود

بیم تا ناله و بولت
 عین غم از آن که در در
 بویست که در در
 بویست که در در
 بویست که در در

دور بی غم از آن کی بود
 دور بی غم از آن کی بود
 دور بی غم از آن کی بود
 دور بی غم از آن کی بود
 دور بی غم از آن کی بود

Handwritten text in a diagonal script at the top of the page, likely a continuation from the previous page or a separate note.

مردم ازین حس که بخوشی آن
زنده که برزخه رسد و بریت
لیک بدان که با بی سید
ما که از آن قافله و اما نودم
غیبت کسین الملق عالم
که بر خطلمات زمین نور
که بر بخت و وسه کما می رسم
ایک زما کوس روی زنده
مروده و صلت و هم ای جان ما
صید کری و دم هر کشید

Handwritten text in a vertical script on the right side of the page, possibly a commentary or a separate text.

**حکایت صاه و بوستین کوشن که در وقت
دور و پناه افتاد عاقبت بوستین کوشن را**

مانند جگر نشسته در آن ساود
که در شش آن شبه زبالای زنی
از طافی وقت دور و پناه
خواجه که آماده شدن هر دو
غوغای بخوبی از نقش اوب
آن دو مانا کسیده محو هر دو
ز مطر از جویش در بار کرد

Handwritten text in a vertical script on the right side of the page, continuing the commentary or text.

Handwritten text at the bottom of the page, possibly a concluding note or a separate section.

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله الطيبين
 الطاهرين

از سر سوزن بسم ارباب
 محبت باران نغمت شمار
 بای بیویش ز خرد وین
 خوب ترین سوره ز باغ دم
 فی ز تو در دیده من بهترند
 سرد همان باشد و کس علی
 بی صدف ساده کمر کیا نتود
 نام تو مستوره میون تنه
 سکه ستوری تو پیش دید
 نام تو از حال تو کبر و جمال

تا ای بیویش کشت او ند ساز
 ای که چو زدی او برون گار
 که گزیری بوی و فادری
 ای من خوبش و جرن و دم
 که که اخوان تو یک اخترند
 گاه تا شاید با بیجان
 دختر اگر نیت بر سر کشتود
 بخت که فال تو همایون نند
 رانک جو معیار تو پیش دید
 دست امیدم که بفرخنده نیل

معالا بسم در صیحت فرزند مستوره و سایر مستوره جهان نعل
 انراست مستوره استار ایار و صیحت مرغامه بند مستوره چهار
 محطوبت از حال اب العلیه و ان لسن فرغاره و معلی
 جرد طاعت مرزا بزمین مسمار کند دم در جود این عجا
 دو در کش از رو کل لبین که نشسته از دوک و کل
 از خار سوزن و چشم از این بین را از لوک سوزن و دو

راست کنی قاعده نام نوی
 حال بس از عهده تناسی تو
 هم سر زین نفس از سر کنی

یک تو هم گوش که انجا حوین
 سال به هفت دور و سن رب
 چون نفس عدان در کنی

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله الطيبين
 الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمين
 والصلاة والسلام على
 سيدنا محمد وآله الطيبين
 الطاهرين

در دوران این که در این
 که در این که در این
 که در این که در این
 که در این که در این

بدرستی که از زبانی که در آینه بر آید
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه

بدرستی که از زبانی که در آینه بر آید
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه

کوشش بیچاره بپوشی سر فرو
 زبان رخ خجالت و چراغ احوال
 چون رک زین علت مرغانی
 باش کشایو پیش اسود یک
 خانه بود زو بهما سیه
 مانع شان شیخ بود دیا زبان
 که کس برهنش تا بک بود
 پرین بود بس کند است کش
 برکنکند به سر کشم خوش
 خانه بران وی آبا و ماند
 خانه خراب است شد و او چو آ
 از در و دیوار دروید
 بودی همسایه رساند پیام
 قفس بدر زه و کم کشید
 از بی بی بروه کی خوشنید
 بروه نشین باشن زمانه چمان
 از کس هموار مان کی بود
 که به درک رانند است در عم
 مقصود تو دام فرست است

رو ی ز کله کوه تا بپسل مسوی
 تا کند او از صدق و صواب
 خود نرم ظن کزنی پارسا
 پاک چه پیشش بود سودیک
 محنت زن عصمت بی مایه
 بر نکند این همه شکر لبا
 که در سنگی کس از ک بود
 زن بجوانی که مدت کش
 سینه زالان که سر کشید
 زن که در اسود کی از او ماند
 و آنکه خوردت بسیل سراس
 چون بی لوده بود و برب
 کوه که در جبه بود در جام
 شهر بنوعاست زو بودیند
 بروه نشین حافظه خود پیش
 معجز بجوانی بجز از ممدان
 لغوه که سر پیشش ز روی بود
 حشر جو بیند سر دیک نفی
 کز آنی مقصود ام کس

بدرستی که از زبانی که در آینه بر آید
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه

بدرستی که از زبانی که در آینه بر آید
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه
 ز آنکه در آینه بر آید زبانی که در آینه

کلیه چیزها را در این عالم در صورتی که در این عالم است
تو می بینی که در این عالم در صورتی که در این عالم است
تو می بینی که در این عالم در صورتی که در این عالم است
تو می بینی که در این عالم در صورتی که در این عالم است

روی نیاب از همه و چو ز بیم
هر که جلوت جز شوهر بود
عصمت ترا ای مقام خیال
بعثت که ما بخواهیم ز او
زن چو اغوی در چو زود
لیک جهان نیز شو بگنجی
خانه که اسایش از تو کم شود
سلیح اگر روزن و دو سلیح
کاش جهان شد بکجا و دریا
خواه که با او سببان آورد
اوه که خانه چو جولان شد
مرد میک عبود و کیش کرد
نوه سنگ نیست جز از کربان
خانه کیا نیست غدا بایتم
شوی که از کس تو انکار بود
لیک جوی آتش بود و شوهر
در طلبی ز یور و ج ملک
ز امید و نشان در کمان سوس
خود توان دشت اگر زن

تا شو و سایه هست هم قدم
خاص مکن که بر او بود
جلوه چو هست ملک با خیال
باز نویسی از بی کد باوی
از دودوزن که عوا کدویت
که تو که بر زند کین ان کوی
که چه بهشت است جهنم نمود
که یه کمان خلق کیزان دود
زن بدستی و زبان آورد
با سگ خوشی بچو ال است
کرک که زنده است جو دنگ
زن که سیک بیده پیش کرد
کرک زنده زنده بر آورد
خانه جدا مغلس زن تا حرم
خود مستم اندرز روز بود
باز ز غمت بنود ز کوی
در ز غوی همه در شسته زود
آینه تو رخ شوی بوس
سایه هست حقیقت خواهم

کلیه چیزها را در این عالم در صورتی که در این عالم است
تو می بینی که در این عالم در صورتی که در این عالم است
تو می بینی که در این عالم در صورتی که در این عالم است
تو می بینی که در این عالم در صورتی که در این عالم است

دیده یاد ام چو بی ای که
تا ز فری زدم دینی تو زود
راه میا بودم که کس
هم جویند که کس
ان ام کوزن کوزن
زن که کوزن کوزن
کی او در این عالم
دیده یاد ام چو بی ای که
تا ز فری زدم دینی تو زود
راه میا بودم که کس
هم جویند که کس
ان ام کوزن کوزن
زن که کوزن کوزن
کی او در این عالم

کلیه چیزها را در این عالم در صورتی که در این عالم است
تو می بینی که در این عالم در صورتی که در این عالم است
تو می بینی که در این عالم در صورتی که در این عالم است
تو می بینی که در این عالم در صورتی که در این عالم است

عاشق تو بودی ازین که از تو باشم
 دل از تو جدا نمی گردم از تو باشم
 کل من از تو در است از تو باشم
 غاظم از آن که تو را از تو باشم
 زبانی که تو را از تو باشم
 زبانی که تو را از تو باشم
 زبانی که تو را از تو باشم
 زبانی که تو را از تو باشم

بک مکر و دوزخ بدخونی
 بر تو یاس تو وارودی
 جز تو که یاسان که بودم ترا
 باس که او در غمش آینه
 رخته او را که عیانت کند
 سگ چه کند که بود باسک
 سر دیدت و در دوزخ
 پیش و پس نه منظر نمی کشد

زباب شود بهین الوده با
 که هر کسی باس تو وارودی
 نفس تو چون خود کشند در
 اکت کند خود که نه پیش
 عضم تو خود ز او به غایت کند
 بز جو خود دید سوی رک اگر
 زن که خدایش نفس داد
 تا جو ری اری تر قصر بقند

عاشق تو بودی ازین که از تو باشم
 دل از تو جدا نمی گردم از تو باشم
 کل من از تو در است از تو باشم
 غاظم از آن که تو را از تو باشم
 زبانی که تو را از تو باشم
 زبانی که تو را از تو باشم
 زبانی که تو را از تو باشم
 زبانی که تو را از تو باشم

**حکایت دنان با رس که از منظر باد شاه چشم نه دیدم نمودم
 جهانین خود را بر خدا را رسای که در محبت و بر توبت نه**

زهره سفاف جو جنانان
 قاعده بهره نگاهش نه با
 تا فکند دست یکا می بود
 در از خود پرده سلمان تو
 کام نیاید لبوی کا در حویا
 پرده بر اندخت ز بیم همگ
 بروکت نغش پیشبان نشا
 تا جو را از آنکه امان حکا
 که کشش سینه که فغشش دو

دیدی در ته و دیوار قصر
 شاه که آن دید که از آنش نه
 گرم ز ستاد پیچی بود
 که دت از باکی و اما حق
 رفت پس برده یکی گشت کو
 نش که کشندش برده دل ای جا
 گفت مجادم که نه از انار کا
 گفت منم گای ملک ز کا
 حجت درین بن که گشتت ستر

ایچو ارض فکده
 زمین موی از روی سانی
 فشار و عظام این جگده
 هر باریک در امان
 قالیات را در تمام
 این بر لب و لاله
 تارک با زود زود
 در سینه خندان خندان
 درین زمین دم که قطعه
 روح مردم

دشمن قدرت مرگ
 زانکه کند جگده و سکه
 از چینی که گشتت
 کای کاستت

Handwritten marginal notes at the top of the page, written in a cursive script.

ورنه هر میت جهانی نیست
ول که همه در بر بزرگ میبرد
هر در این زبور هر دو کرا
ای که نظر سوی مهر میت
کز مشک کانی بی گسایت
راست مدان که نظر دیده با
دوخته دیده ازین کس
در زنی دیده بی دیدت
این دو رقم کس نم خون او دم
تا که از آنکه بود با ده کس
سخه که در پیش که جوان رسد
چون فکم از کسی نامیت
مایه کی داده ام از حد بر کن
کز دو گفتن با یک و کم
عیر که زین بوی سخاقتند
استزه با آنک زبان تریا
لم که ما جبت و فرا هم نرا
خون نکشت از زک سر کس
آنک مقابل بسجان با زنی

عصه هر میت جهان در جفا
کی شود از سر ز نفس خود
کشتن ناسی تو غمیت کس
عیب ز خود کن که لطایت
کوری حول نظر راست
کور بر از آنی تو جویند ما
کاهل نظر چشم زنده از آن
گردن خود خود کویت
جاشنی داده برون داد هم
هم یکی جاشنی داده کوش
چیز از وی نه نمکند آن رسد
خانه نند بوز نامخت
بکشم کن کمن از حد بر کن
موس که بود خورد ز جید هم
سبب است اوزن که ز می
موسر تو مونیو انداخت
الکم از ناست از نو کم
کاروک بازوی قصابی
بار اگر زخم زنده خا زنی

Handwritten marginal notes on the right side of the page.

Handwritten marginal notes on the right side of the page, partially overlapping the main text.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, written in a cursive script.

که بود از سر ستاری در
 من کم آنجا از دم آید
 شکر خدا را که ز فضل
 پست خیره است در روز
 در همه پست او را در
 از آنرا آخر که در
 سال که از رخ کس گشت بود
 جرح که صورتش بد
 هر چه در کم گشت درین
 شغل بهر حادثه بسیار
 عرف زمان که همه
 ده که عمه سر بهازی
 هر چه درین تقیده
 روز قیامت که کنند
 بارب از این نوب
 به کز زمست که در

بچشمه رسام چهارمی
 باقی از اتمام علی
 گشت خیزن جوگشت
 پست خیره است صد
 سبب صد و ده بر
 شد بد و هفت آن
 از این ششصد نو
 مطلع او از خط
 قطره عجب نیم بود
 نیم دمی در سر
 قطره عجب نیست
 دل هم از این جا
 نامه سینه که دم
 هیچ مانم که جو
 هم تو با کوز جو
 کی علیکی رسد

۴۴۴

با تمام رسید مطلع انوار
 روز نشیند در وقت

۴۴۴

100

50

بسم الله الرحمن الرحيم

| | |
|-------------------------|---------------------------|
| از داده برل خزینه راز | عقد از نوشته خزینه راز |
| از دیده گشاده در بیان | سرمایه و نه نشستن |
| از زنده بینی صفت سزادار | نام تو که گشت بر کار |
| از بنده از زنده که است | زان تو جهان ز مغز ناز است |
| از پیش ز دانش خود مند | فرمان از نطق از زمان بند |
| از سر نوشته دهم را گوئی | در معرفت تو عقد هر کس |
| از کرده در کج خانه راز | بر آرد میان در سخن باز |
| از بازگش در معانی | بر ما بکفید آسمانی |
| از حرکت تو ما بر مطلق | عالم ز حرف گفته مشتق |
| از قدرت تو بجزیره هستی | از نت همه کرده هستی |
| از صوره ده بهار خندان | چنانکی چشم بر شمشندان |
| از صنایع جسم و خالق روح | مرا نه شیشه را محروح |
| از جان بجهت فکند تو | هر کس در یخ تو سنده تو |
| از خرافات افتروده | بافت خردش وقف کرده |
| از زرد جسمه از عالم | مردم کن ادوی را آدم |
| عالم از نوشته حکمت امام | حکمت ز تو یافت از زراد |
| همت از نوشته جهان فانی | در زینت کیش اسم تو ای |

در کار تو کمان را

در روزی که در میان کوه و دریا
 در روزی که در میان کوه و دریا
 در روزی که در میان کوه و دریا
 در روزی که در میان کوه و دریا

در کار او ایستاد ز بویست
 گویند که از صفت بروست
 گفتند بر تو جویخ نیز مین گو
 و عوی که می سپهر بویخ
 که ده قلم تو حوت را ایست
 کردت گشت رسد بدان
 هر چه ز کمان برم بویست
 بچشم تو گاه کار سازی
 بدین عقل ز نهانت بیرون
 زین گاه کند تست گواه
 پس در ره تو ز تیز موشی
 آن به که ز نیم غم خور
 با تو نمحن رفیع سازی
 و آشنده تویی هر چه است
 از بودنی بجز بود دارد
 و آنچه از عدست نام آفر
 بود همه گشته از تو موجود
 چون حکم تو کرد و دانست
 ماری حکمتت کرد اند

وز کلک کوکون کاف و لوت
 بالاد و خوش کاف و لوت
 خ تو که تواند آچینس کرد
 در محکم افضای تو بویخ
 در تخته ترک و زندگانی
 پس فرق جیابند از تو بمان
 ان من بوم و تو زان زود
 مضویه عقل جمله یاریست
 این پیش جنبه نمانست بمان
 بر گشتگر تو که بود راه
 به بوده بود سخن زود
 اقرار گنیم بجز خود را
 نادانی خود سفیخ سازی
 سازنده تویی هر چه است
 از تو رسم وجود دارد
 از حکمتت نمانده ما چیزی
 حکم تو همان بود و نابود
 کس ایچ او چون جیبار
 که کن کن تو گشتت را

عالمی که در میان کوه و دریا
 عالمی که در میان کوه و دریا
 عالمی که در میان کوه و دریا
 عالمی که در میان کوه و دریا

کار می که در میان کوه و دریا
 کار می که در میان کوه و دریا
 کار می که در میان کوه و دریا
 کار می که در میان کوه و دریا

در روزی که در میان کوه و دریا
 در روزی که در میان کوه و دریا
 در روزی که در میان کوه و دریا
 در روزی که در میان کوه و دریا

دین را که در این عالم است
و در این عالم است که در این عالم
و در این عالم است که در این عالم
و در این عالم است که در این عالم

بر دستش مبارک بود
اشکند خورشید را که در
در مطح سبیل بر وی است
از دست رها کن که دستم
در محضه قرب نیست خود
نقصان بود بود عالم با
کز خود ابد الابد نمودم و
کز هستی خود نیادم یاد
و یوم بهر شکی شود حاصل
مکن در بر کلین و عالم
هم تو بگویم نگاه در پیش
چون بدر قوعون دستم
تا داده نماند کن بدامن
و ان ده که بر او تو تو
بختی بشکر آن زبانم
منعج خیمهای روست
کز شکر تو دل تنی ندادم
من خود چه تو بگویم ستون
در دست خورشید یک جانم

از آنکه تو هستی بر سر است
هم رحمت تو بود که بوس
دستی که خند و محض خود را
برو از خاک ره که بستم
هر چند تن نگاه پرورد
با این همه که ببری این جان
ز نزدیک خودم بخوان بدست
از یاد خودم کن الجانشاد
جانم رسان که از او اصل
در گلشن قدس کن بنامم
کنیم که تو کرده نیستش
وزد اریه درین تو بستم
این داده نگاه در این
ان بخش که از تو ام دیدم
کز کئی از نسک و نامم
شکر تو که بهر کام کور است
تا جان بودم بسد و ارم
خو ام بسن نشین تو بودم
هم تو دل پاک ده زبانم

دین را که در این عالم است
و در این عالم است که در این عالم
و در این عالم است که در این عالم
و در این عالم است که در این عالم

از آنکه تو هستی بر سر است
هم رحمت تو بود که بوس
دستی که خند و محض خود را
برو از خاک ره که بستم
هر چند تن نگاه پرورد
با این همه که ببری این جان
ز نزدیک خودم بخوان بدست
از یاد خودم کن الجانشاد
جانم رسان که از او اصل
در گلشن قدس کن بنامم
کنیم که تو کرده نیستش
وزد اریه درین تو بستم
این داده نگاه در این
ان بخش که از تو ام دیدم
کز کئی از نسک و نامم
شکر تو که بهر کام کور است
تا جان بودم بسد و ارم
خو ام بسن نشین تو بودم
هم تو دل پاک ده زبانم

از آنکه تو هستی بر سر است
هم رحمت تو بود که بوس
دستی که خند و محض خود را
برو از خاک ره که بستم
هر چند تن نگاه پرورد
با این همه که ببری این جان
ز نزدیک خودم بخوان بدست
از یاد خودم کن الجانشاد
جانم رسان که از او اصل
در گلشن قدس کن بنامم
کنیم که تو کرده نیستش
وزد اریه درین تو بستم
این داده نگاه در این
ان بخش که از تو ام دیدم
کز کئی از نسک و نامم
شکر تو که بهر کام کور است
تا جان بودم بسد و ارم
خو ام بسن نشین تو بودم
هم تو دل پاک ده زبانم

تعلمت من فنی و کمال را
 ز آن که در این علم عالم بود
 ز آن که در این علم عالم بود
 ز آن که در این علم عالم بود

| | |
|--|---|
| <p>کار ری چو شیا کلتم را از طاعت خود رسان کن کج نون خواهم آنچه خواه خوشش از این نذرانم تو نام تو جهان من بر آید تا با نوب جانب تو ایم کا نذر کور بسم دگر تو ایم بیتر باک رهبرم بس</p> | <p>روشن کن از آن قطارم با عالی تن من درین شرح زا کونه بچویش ده بنام زین نامه امید دارم از تو کا ندم که دم زتن بر آید در حمله قدس بچین عالم آن راه نامین نهانی در رفعت حفته دقت</p> |
|--|---|

نعت سید اهل بدین و خانم اهلین علیه فصل اول

| | |
|---|--|
| <p>خورشید بسین و نور اول هم چشم و جویع ام پیش خوانند که کشته نهانین طوائف مجینه جلالست بچو رخسار بینای لار در لوز و خان کوشین تن پوشش برهنگان پیش از همه پند اجهالم در خیل سل و حروفی انور می تا شمع آن بجای خود</p> | <p>سار و پیش و نشین در سل هم نورده جسر از پیش سانه نه تخت اسانین سلطان ممالک راست محبوب کشتی بر عرش رودانه رسان طغیان نور سر کوب مخالفان است کنجینه و کیمیا ای عالم در مکتب کاف و تون یوسین دعاش و شف دند</p> |
|---|--|

آردون کند از این عالم
 آردون کند از این عالم
 آردون کند از این عالم
 آردون کند از این عالم

نقش برین سحر انوار
 عشق در مدوح خط
 عین کسب در افش
 نفی بیکار و کما
 نور شیدا بیکار و کما
 در بیان درش برود و کما

فانی در این عشق دور
 غافل از این عشق دور
 غافل از این عشق دور
 غافل از این عشق دور

دوستی
 دوستی
 دوستی
 دوستی

باز در روز دوازدهم ...
در روز دوازدهم ...
در روز دوازدهم ...

در روز دوازدهم ...
در روز دوازدهم ...
در روز دوازدهم ...

در روز دوازدهم ...
در روز دوازدهم ...
در روز دوازدهم ...

در روز دوازدهم ...
در روز دوازدهم ...
در روز دوازدهم ...

در روز دوازدهم ...
در روز دوازدهم ...
در روز دوازدهم ...

جای با تو جانی که میانی
نگاه از همه جا چشمی که میانی
فریبم می زند سر و سخن
و در سخن به بر موقوف با کار ساری

| | |
|--------------------------|-------------------------|
| مهر و چنین اساس کم | چون صفا آن گوهری است |
| چون که هر لوح خود ابرویم | در غیب شنیدم آبرویم |
| اکنون قدر در در معایب | ریزم بر سر حسید تا نیست |

درج قطب الما قطب بفتح نظام الدین

| | |
|--------------------------|-----------------------|
| قطب ز من و پناه ایام | سر حلقه جمله که میان |
| در شرع نظام دین احمد | یعنی که نظام دین محمد |
| در محبسه فقر با دشمنی | در عالم دل به سان نبی |
| در مصحف شد لیت آیه | سلطان امالک و لایب |
| شاخه نهنه بی سر بری باج | سناش باک بای بلخ |
| بر خاک زدمت استسما | بر خر زدمت استسما |
| در پرده غیب محرم را ز | وزر از سپهر بود روز |
| در عالم دعدوه استاده | بهر دو جهان قدم نهاده |
| از خود هر چه ایست کشیده | در پایه بندگی رسیده |
| بناز جمله باک سپید | پد از ترس سپید |
| مرغی که رود برین کس نام | بر فراز فرشتگان بکام |
| در پیش و در خلد جمله مشا | کو سینه بوش قم علی |
| مسند ز سپهر بر ترش باد | خز و جو پاوه جاگشاد |

درج سلطان سعید عطا الدین احمد

| | |
|-------------------------|--------------------------|
| ای بخت بر پیش برده بودا | ما را رخ خوش و در سر دار |
|-------------------------|--------------------------|

سلطان جهان عطا الدین احمد
چون باده است
یعنی که نظام دین محمد
ز فرخنده دین محمد
بناز جمله باک سپید
مرغی که رود برین کس نام
در پیش و در خلد جمله مشا
مسند ز سپهر بر ترش باد

درخشان در در
دردن که در
دردن که در
دردن که در
دردن که در
دردن که در
دردن که در
دردن که در

در دستانش زلفش بر آید
در دستانش زلفش بر آید
در دستانش زلفش بر آید
در دستانش زلفش بر آید

از صد جهان که خسته باش
مویح ستاره بر دره
بویام فلک کساده را
ز اندیشه برودن قیاس و قدر
بازوش در ازود کوه
نفته نغمه داد و جواکان
دندان فلک نهد بکند
بر کند همه لیمه نغمه
هر خسته که بود در جهان
سپت بی شیرمار در ازوم
رضت ره مورچه بینی
بخشنده با جیاجو باران
زرد او بجاک و جعفر را
در حوصله خشم و جغد
بر خلق بست سایه کرده
دانش همه علم با بی خرق
روزی تعاقب خرمه است
معمان وظیفه نوازش
پیکار چشم نیز بر کرد

بهر جنت جهان معاش
سعیان کو کب اختر او
شیران سپاه بارگاش
اندیشه کم اندرون مدت
در دستانش جهان همه گاه
زانکه که فکند نغمه ستانان
کز روی خوش کند بنده
هر بخ عدد که مست در بگر
تا فرمودش از جهان رفت
آهوی زماشش بی مظلوم
سپلان بدرتش ز پیش بینی
هنکام عطا جو تر صاران
سیران عطا گرفته در دست
بدنش که درون جغد
زان لطف که سایه کرده
دستش همه جو و غایتش
زان لطف که بنده پر کرده
اقاقی بجای جملش
جهان دوست بر زدر کرده

در دستانش زلفش بر آید
در دستانش زلفش بر آید
در دستانش زلفش بر آید
در دستانش زلفش بر آید

در دستانش زلفش بر آید
در دستانش زلفش بر آید
در دستانش زلفش بر آید
در دستانش زلفش بر آید

ای روی تو آفتاب
ای روی تو آفتاب
ای روی تو آفتاب
ای روی تو آفتاب

کتابخانه ملی ایران
مخطوطات
شماره ثبت: ۱۰۰۰
تاریخ ثبت: ۱۳۰۰

بهر نزد و صد سبوی بد
توان دو شهر با بخود
خوشند شو بهر چه امید
وز بخت آورد مغز خیزد
رسانا ربات را مقابله
خست و چگونه کرد در است
در غایت آن بگوش ایست
نی رخواست پیکارند
بهر حسنه را بی خام
بهر ز حسنه را باغ بی بر
خوشتر زد و صد کلاه بگوش
بهر زد و صد کلاه بگوش
دو صد دست بی گزینت
یک خال سیه نمایی بر نور
نوری نه و عالمی سیاه
عزتی بود در کینه خایه
آن خنده که نیز خوردت
در سنگ سیه دست ساه
از بهر سبوس کی نشاید

یک شیشه که خوشنود خوان
توان نمی از شهر است خوردن
خواهی که به از بهت کشتی
ز اندیشه دینت بهو خیزد
بالایش خند تیره تا پیش
گوش که گرفت بنده در کتب
هر که که علم شد بی بکار
از اند که خوب خوشفانه
یک دانه ناز بخت در کام
یکتخ که میوه دهد در
یک بیل خوشنوی کلش
یک لوتیجه از شهر تروق
دفرجه کی جو خط بریت
جوان بروم دیده چشم دور
نی چون جنت کی از تنهایی
ان به که چون کینه سبک
چون می خشت بهر خشت
انگشتندی سیاه باید
انگشت که رفاق میدره باید

کتابخانه ملی ایران
مخطوطات
شماره ثبت: ۱۰۰۰
تاریخ ثبت: ۱۳۰۰

کتابخانه ملی ایران
مخطوطات
شماره ثبت: ۱۰۰۰
تاریخ ثبت: ۱۳۰۰

کتابخانه ملی ایران
مخطوطات
شماره ثبت: ۱۰۰۰
تاریخ ثبت: ۱۳۰۰

در منزل بر سر آینه در آینه آینه در آینه آینه
کعبه خورشید در آینه آینه در آینه آینه
چون برین می برآی در آینه آینه در آینه آینه
بوی گل در آینه آینه در آینه آینه

برکت عقل دست ساین
در جیب زدن خود سویی را
دانت ترنوی بکار و آینه
خواهی که دولت بنامد از تو را
ببوند نه طلب جو دو دان
خضر از بی آن نه است نام
لیکن نبود حیات جاوید
اوست بر اوج آسمان سر
و ان خوابه بر دکله این کج
خواهی حکمت برف ساین
کردن نمکنی بسمل نور سینه
تا کس از این عوزه میدهد
کافی که کنی زهر هوسر
جون باز کنی زین شرک سینه
آن نیست نشان علم وال
علم آن باشد که ره کند بک
آن حکمت درست کن بیکه
جون من نشوی که هر زمانه
در هر کس کلید و دکله است

از رخ نهوس که کشتای
دانی صبا خود جا بنهار
بر سر عیند معانی
انداز رحا کن ز دل دور
دزبلی هزاران عنان بکوش
کت عمر ابد بود سر انیم
تا سر کشی باده و خورشید
کز جوهر عقل یافت از سر
کوبرتن خویش بنده رخ
بی دو و جسر رخ بر نیاید
بندی به از آن کشتای به
شغ از این سینه میکند کل
سنگت دهد اول آنکسی ز
حسن در دست آید آنکسی زند
کز خلق بری بچهره کمال
نی زرق حور آن چاک
کا که شوکر از نهایت بجا
سامم بدرفخ در اسما
و انداختن من خود بدید

بوی گل در آینه آینه در آینه آینه
چون برین می برآی در آینه آینه در آینه آینه
کعبه خورشید در آینه آینه در آینه آینه
در منزل بر سر آینه در آینه آینه در آینه آینه

چون برین می برآی در آینه آینه در آینه آینه
کعبه خورشید در آینه آینه در آینه آینه
در منزل بر سر آینه در آینه آینه در آینه آینه
بوی گل در آینه آینه در آینه آینه



Handwritten text in a diagonal script at the top of the page, likely a title or introductory note.

| | |
|---|--|
| <p> هرگز زنی سید و دم در باوه ملک زنی حکمت در پیش رخ و از دم سپهر ساز خود رکش از زلی پشتی از سلوی خویش بی پروا او با درگی چرا شود دوست از دوست خواهد دوستی بچینه بر دینت دزد در کار خودش پروا چون کار بجان خفته می در رفت کودکیان نوجو کلامی بود زک ساهم پر از زخم سیاه و تری در بخت بی امان آه راه در زنی کلامی کلاه از آب سید روی میگوشت گریک نام باکی آن کن که مصلح کار باشد از حسن بنت باشد حاصل </p> | <p> حواهی که بهتر زنی جان مستی جو گرم زنی جرات که بر تو زند فقیر جان باز کار از که بچینه جزی در شنبه هر دو خورشید اشام آن کنی خود جدا کند تو تا با نهنی بدستیار سی سید اری با بیان بی خود یاری که بجان نیاز مین صد بار بود بان گشت کن برکت ممکن در دم کا مونه شنه جو خور با هم کورک زورم شود که در خود بیغسل لغو با هم با اینک شو روزی که شو رانی قلم بر هر جوی چون بر سر شغل کام با می در هر چه ترا شمار باشد نیکی کن و در کبری سی </p> |
|---|--|

Handwritten text in a diagonal script at the bottom of the page, likely a concluding note or signature.

موج در آن بر بچه بستند
مرحی که طبع حسنه و ام
افشا و جوکار با کرانان
هر کس که دهد جان بجز
نیای عقل پیش مبدار
ششکور بود پیش جویدر
مسکرت جهان و سپست
جون خنده کند بر ده در
ایمن منشین بغا همش
سوزور مشو بملک و مال
مال ارجه کنده کار ارس
ان بر که بگرس کم شش
تا دلکست بورتد بوی
جون قافله در که بر باد
خوای که کردی ار رفته
بویان حویص روی رفته
هر کس که ز زرفان تابد
این سخن کلی که خون است
ایس بود از شکوه درون

ار شیر بیای بس کر زو
اندو خور جان دهد هر نیم
با حرقه زوند کار و انان
از با و بگرد و سپست
پنجا شو باس نمیش مبدار
از دوزخ و در طلبا بر رود
کا ندر بس ان بود و صدیک
منش بر زند شعله بر زوق
کز در زست بلبلانکس
کان نیت مگر کین شغال
تولیش در هلاک کین
کز شک طبع خلاص یاب
رهت نبود هیچ روست
خوایش همه خیز چرخانند
می بائین هر چه هست جویند
و شنیدی دل اصلاح هر دو
بخت ز شرف کمال با بر
مخیش ز خون سر کین است
ز هر چه که پیشتر یابیش

تا بجز در آن بر بچه بستند
مرحی که طبع حسنه و ام
افشا و جوکار با کرانان
هر کس که دهد جان بجز
نیای عقل پیش مبدار
ششکور بود پیش جویدر
مسکرت جهان و سپست
جون خنده کند بر ده در
ایمن منشین بغا همش
سوزور مشو بملک و مال
مال ارجه کنده کار ارس
ان بر که بگرس کم شش
تا دلکست بورتد بوی
جون قافله در که بر باد
خوای که کردی ار رفته
بویان حویص روی رفته
هر کس که ز زرفان تابد
این سخن کلی که خون است
ایس بود از شکوه درون

موج در آن بر بچه بستند
مرحی که طبع حسنه و ام
افشا و جوکار با کرانان
هر کس که دهد جان بجز
نیای عقل پیش مبدار
ششکور بود پیش جویدر
مسکرت جهان و سپست
جون خنده کند بر ده در
ایمن منشین بغا همش
سوزور مشو بملک و مال
مال ارجه کنده کار ارس
ان بر که بگرس کم شش
تا دلکست بورتد بوی
جون قافله در که بر باد
خوای که کردی ار رفته
بویان حویص روی رفته
هر کس که ز زرفان تابد
این سخن کلی که خون است
ایس بود از شکوه درون

موج در آن بر بچه بستند
مرحی که طبع حسنه و ام
افشا و جوکار با کرانان
هر کس که دهد جان بجز
نیای عقل پیش مبدار
ششکور بود پیش جویدر
مسکرت جهان و سپست
جون خنده کند بر ده در
ایمن منشین بغا همش
سوزور مشو بملک و مال
مال ارجه کنده کار ارس
ان بر که بگرس کم شش
تا دلکست بورتد بوی
جون قافله در که بر باد
خوای که کردی ار رفته
بویان حویص روی رفته
هر کس که ز زرفان تابد
این سخن کلی که خون است
ایس بود از شکوه درون

موج در آن بر بچه بستند
مرحی که طبع حسنه و ام
افشا و جوکار با کرانان
هر کس که دهد جان بجز
نیای عقل پیش مبدار
ششکور بود پیش جویدر
مسکرت جهان و سپست
جون خنده کند بر ده در
ایمن منشین بغا همش
سوزور مشو بملک و مال
مال ارجه کنده کار ارس
ان بر که بگرس کم شش
تا دلکست بورتد بوی
جون قافله در که بر باد
خوای که کردی ار رفته
بویان حویص روی رفته
هر کس که ز زرفان تابد
این سخن کلی که خون است
ایس بود از شکوه درون

عالم بود و در هر کجا که می رسید
ایمان بر دلش می نشاند و هر که
با او سخن می شنید از او بی خبر
بود که او را در آن کسب و کار
چنانچه در این کتب است
نویسند و در هر کجا که می
رفتند از او بی خبر بودند
و در هر کجا که می رفتند
از او بی خبر بودند

عبدالستار
عبدالستار در هر کجا که می
رفتند از او بی خبر بودند

عبدالستار در هر کجا که می
رفتند از او بی خبر بودند
و در هر کجا که می رفتند
از او بی خبر بودند

عبدالستار در هر کجا که می
رفتند از او بی خبر بودند
و در هر کجا که می رفتند
از او بی خبر بودند

عبدالستار در هر کجا که می
رفتند از او بی خبر بودند
و در هر کجا که می رفتند
از او بی خبر بودند

بگفتند که کجای رهبری داد
از پیشه که اصل کار بود
ز آن شیردلی که در دست
رفتگی بدارش جو میمند
او سستی امید کرده بر کار
چون حرف فکرم دست کرد
تا یافت از آن هنر برستی
روزی بدارش نغمه برت
نوشت چون شکفته جوانی
که فرمای ز همسری حبند
گفتا که جو که در نیت کار
گفتش بر ای همه خود را
کرم که در هفت ایگه در
نقد سرب و سوار است
آور در جوان دولت ادلی
گفت از بسی و کز دارم
آن کین و در هنر بدت دارد
افسکه جو عمت بلندم
چون بازوی تو خیر است

حمت بصلک بر ابری
اقبال رسی و کرموش
اگر دوده بند بوی میش
و بنال بر ای که مفسد
در ورس ادب نشد نگر
و امن ببلع جنت کرد
در هر دو هنر کام دست
کای جان نوشته با خود
از حجت که ز نیت داد
جویم بی سس است
حجت از لب خطبه مار
راغازه خود بدون متباد
بچاسته کا چون خود را
و اسباب عودس و ارت
نیشتر و فکرم ناد در پیش
این هر دو کس کلید کام
سک حبت که هر که دارد
برکت که هنر کس دم
هر چه آن طبع در است

عبدالستار در هر کجا که می
رفتند از او بی خبر بودند
و در هر کجا که می رفتند
از او بی خبر بودند

منه بجز لب ز بزم زبده بنام
 در دلی که کف کف ز کف کف
 در دلی که کف کف ز کف کف
 در دلی که کف کف ز کف کف
 در دلی که کف کف ز کف کف

چون لاله چینی که می آید
 می چونست جو شمع با رخ رزه
 و اما ز فتنش بر بخت می بست
 اسما و سخن ز علم می زده
 و آن لعبت و درد مند و کل
 با اینک تشن ز بر کل لوله
 خون دلش از مغای سینه
 هر چند که می بود دست
 می چونست ز بجز و درون غوده
 بوی که ز نافه در تنگ بوی
 عاشق میگر که در آن بوی
 دستی که کند چهر ساهی
 بودند بر از آن که و غم آ
 با ران که بهر کانه بود
 می کرد و سینه چو ش بوی
 سپشند و بنفش می از دور
 هر کس سخن می پوده گفت
 این در است فغانه و در آ
 راز کر سینه می بود

با می جگر نهشته می آید
 در کرب و سوز خنده می کرد
 او کشته باب دیده می بست
 او جمله کتاب عشق می خواند
 دل داده و باز مانده بی
 سیمای رخسار کوی ای دل بود
 پید اجوی اندر آب سینه
 می کرد و بوی خلق را بست
 میشد بدماغ هر دو مان
 بوشیده جلونه کرد از بو
 کوه مقف بر جوغ بوشند
 انگشت برود دهد کواست
 در خیزید که گرفتار
 وز دیده در آن خطا بود
 میرفت و دو مقفه کوشش کوشش
 عاشق بجای خود میستود
 این خاک بجز فتنه بود
 او گفت حکایت اشک کار
 او باز کند که این می بود

کاراوه جوانی از خاکی
 نه نشسته فلان علی
 و کسبت عشق کوشش
 و کسبت عشق کوشش
 و کسبت عشق کوشش
 و کسبت عشق کوشش

کاراوه جوانی از خاکی
 نه نشسته فلان علی
 و کسبت عشق کوشش
 و کسبت عشق کوشش
 و کسبت عشق کوشش
 و کسبت عشق کوشش

کاراوه جوانی از خاکی
 نه نشسته فلان علی
 و کسبت عشق کوشش
 و کسبت عشق کوشش
 و کسبت عشق کوشش
 و کسبت عشق کوشش

چون با زنی که در میان
 دلش از آن کس که در میان
 دلش از آن کس که در میان
 دلش از آن کس که در میان

در دامن او نهفته حاکمیت
 بنهان بگری در او نهفته است
 در عالم و عالم شناسان
 و زینک و بد زمانه خافل
 ز ایشان طلب و فدا و آید
 کافاده خلاص کم توان
 و اری نظری ز استنیاس
 بدنام نشوی میان رو با
 انباشته بر در یک سیل
 زود ارتکبی بخمن است
 الاشم عشق تا تو آینه
 و یوانه نشوی دیابیر
 الودود جراتو کبریا
 تهمت روزه جزای از زبان
 روزی بجیکد سار بودیا
 باکی دلبیدیش جرم معلوم
 ناخوردن و خوردش
 خالی نمودم شرم ناسیا
 مفرق کند کس بدست نام

هر سخ کلکی که در سار است
 هر کس بی آن خوش شست
 خام است امید نیک رایان
 تو ساده مزاجی و شک و دل
 چون اهل زمانه از دست
 بان تا کنی عیان و دل
 القصه شنیده ام که جاسیه
 رتیب که جو کرد و این جزو
 تا خانه کند و بر زمین سیل
 اش که رخ ارض افند
 کم خورشتم خویش تا تو آینه
 کین هر دو مبل جوسل بریا
 با این تن پاک و کومر با
 جای منیش که چون بلی پای
 صوفی کرد و مجلس بی
 چون نتره شود عدل معلوم
 انکس کس ز کاسه راند
 عشق ارم بود مبدق و با
 آوازه جوگت در جهان عالم

از دامن او نهفته حاکمیت
 بنهان بگری در او نهفته است
 در عالم و عالم شناسان
 و زینک و بد زمانه خافل
 ز ایشان طلب و فدا و آید
 کافاده خلاص کم توان
 و اری نظری ز استنیاس
 بدنام نشوی میان رو با
 انباشته بر در یک سیل
 زود ارتکبی بخمن است
 الاشم عشق تا تو آینه
 و یوانه نشوی دیابیر
 الودود جراتو کبریا
 تهمت روزه جزای از زبان
 روزی بجیکد سار بودیا
 باکی دلبیدیش جرم معلوم
 ناخوردن و خوردش
 خالی نمودم شرم ناسیا
 مفرق کند کس بدست نام

چون با زنی که در میان
 دلش از آن کس که در میان
 دلش از آن کس که در میان
 دلش از آن کس که در میان

فشت چو باد بود و باد
 غمخیزان را در این کجاست
 غمخیزان را در این کجاست
 غمخیزان را در این کجاست

| | |
|---|---|
| <p>باز یستی بنامک و آید چون دیور مید حال بیز هر چند که در آرزو روزه مشغله چون درخش میک لیک آنکه در احوالی یار</p> | <p>می بود بیک در زندگیا و ز خود می خیال می نیست می بود نیز در او مش در روز غمسم را بد و نیم بخش یک با ما در و باید هر چه گاست</p> |
|---|---|

نادر کردن مجنون در زرقی ملی

| | |
|---|--|
| <p>در جز که غمسم لبو کو آری در در س ادب و دید می که در سر و عشق تکرار بهر شته می تمید چون در مید است بیکه خوشتر را و الماس بینه خود می که هر دم غلغلی و حسیک بود خازن نکسی جز استینش می که شیکب آ تو است از برده برود فاد چون سق و انکند بناک از زمین جا بر خاک مرا غه که چون آب چون خضر نمود راه حضا</p> | <p>چون ماند پری پیش حساس مینس از هوس مال و بلند در کوشه سخن و کج دیوا می منو می شافت چون کور می نیست بجای موشی و من این بیکه فرود میوزد و ان ناکه غم که بی بود بر حقه لعل ز استینش ز سیکونه بجاره که گاست چون سبیلش رسد بزرق برود شد و کرد بر من جا کریان بزینم خا دی بی گاست رو است ز قناره راه حضا</p> |
|---|--|

در دوزخ زاده گاه
 کله زود بر زرد که
 ز آبر که توین زین
 از حمت ز نماند لک
 عشقش ز دلایب
 ز بیداری بولایبی
 بیست ز در زلف
 زان که در کوه
 بیون کن که در
 که در این
 که در این
 که در این

بیا از این
 که در این
 که در این
 که در این
 که در این
 که در این
 که در این
 که در این

کوی ملک و کجایم
کمان قصه و کشت چو پنهان
آن کم شده را ایجا کجوان
سپوز سر سبیدی کند
سحر او سر شنگ و عمد چو پنهان
خزانه کمان هر پیا بیان
از کوه شنبه ما که زار
اکنده زانک کوه در بام
باز عزت ما هر دستمان
ما جو در غزالی جو است ایکنز
در دامن کوه در زاری
سرخ زار طبعی کشت اید
شکست کجی غمش پله
بنشست کجی غمش پهن
دور از من و تو ز غمش پهن
لجی دل پاره یافت برونه
مال بسد بیای هر دو چه
سرخ شست چون ای کشته
مید او ز غمش پهن

کوی ملک و کجایم
کمان قصه و کشت چو پنهان
آن کم شده را ایجا کجوان
سپوز سر سبیدی کند
سحر او سر شنگ و عمد چو پنهان
خزانه کمان هر پیا بیان
از کوه شنبه ما که زار
اکنده زانک کوه در بام
باز عزت ما هر دستمان
ما جو در غزالی جو است ایکنز
در دامن کوه در زاری
سرخ زار طبعی کشت اید
شکست کجی غمش پله
بنشست کجی غمش پهن
دور از من و تو ز غمش پهن
لجی دل پاره یافت برونه
مال بسد بیای هر دو چه
سرخ شست چون ای کشته
مید او ز غمش پهن

شکست بگر ملک نه کوه
دان ما در در مندی چو پنهان
علیله چاک تیره مویان
مویان تو را امید بگر کند
سپا رو بر دو دید سپهر
برفت ز سوز اول شست بیان
چون کشت بی بدشت کوه
اندری آن تراه ز دکام
در یافت هر خفت جو است بیان
میگفت در آن غزاق غزاق
در کوه سری بیان غزاق
دل آه سینه منک میدام
چون بشستم بر فنا در ویا
چون سوختن و دید سوختن
و دیش جو چون غزاقی نو
چون رو بر برید غزاق
هم که حق ستم رسیده
بر از جگر کی سب کشته
میخست زاری از کشته

کوی ملک و کجایم
کمان قصه و کشت چو پنهان
آن کم شده را ایجا کجوان
سپوز سر سبیدی کند
سحر او سر شنگ و عمد چو پنهان
خزانه کمان هر پیا بیان
از کوه شنبه ما که زار
اکنده زانک کوه در بام
باز عزت ما هر دستمان
ما جو در غزالی جو است ایکنز
در دامن کوه در زاری
سرخ زار طبعی کشت اید
شکست کجی غمش پله
بنشست کجی غمش پهن
دور از من و تو ز غمش پهن
لجی دل پاره یافت برونه
مال بسد بیای هر دو چه
سرخ شست چون ای کشته
مید او ز غمش پهن

کوی ملک و کجایم
کمان قصه و کشت چو پنهان
آن کم شده را ایجا کجوان
سپوز سر سبیدی کند
سحر او سر شنگ و عمد چو پنهان
خزانه کمان هر پیا بیان
از کوه شنبه ما که زار
اکنده زانک کوه در بام
باز عزت ما هر دستمان
ما جو در غزالی جو است ایکنز
در دامن کوه در زاری
سرخ زار طبعی کشت اید
شکست کجی غمش پله
بنشست کجی غمش پهن
دور از من و تو ز غمش پهن
لجی دل پاره یافت برونه
مال بسد بیای هر دو چه
سرخ شست چون ای کشته
مید او ز غمش پهن

کوی ملک و کجایم
کمان قصه و کشت چو پنهان
آن کم شده را ایجا کجوان
سپوز سر سبیدی کند
سحر او سر شنگ و عمد چو پنهان
خزانه کمان هر پیا بیان
از کوه شنبه ما که زار
اکنده زانک کوه در بام
باز عزت ما هر دستمان
ما جو در غزالی جو است ایکنز
در دامن کوه در زاری
سرخ زار طبعی کشت اید
شکست کجی غمش پله
بنشست کجی غمش پهن
دور از من و تو ز غمش پهن
لجی دل پاره یافت برونه
مال بسد بیای هر دو چه
سرخ شست چون ای کشته
مید او ز غمش پهن

سخت است در پستان
 در روزی که در آن روز
 در روزی که در آن روز
 در روزی که در آن روز

بگسسته و لم بموی چندان
 ای جان بدر بجان ما نماند
 بشتاب که از این عالم
 زمین بس که بچشمش سایه
 و آن مادر تو که در پستان
 زمان پیش که دیده را کند
 تشنه که بر کجی نمیدلی
 سستی که سرش ز خواب کرد
 ما نیم در نیم در و یکس
 مبیند که از حال تو دور
 و انی که بنای خاک است
 این درد که در هوای پید
 تا کینه تو نکند و خاک
 از وقت عزیز و عیال
 خود بکشد فلک تو بیا
 هر یک نشی که میرود و نیز
 زین ان لغتی بچسب
 آن کف که بختت جان
 اشهر بود تو ام نه انبیا

دلست یکی من مجوی چندان
 و ای مرغ با نیانه بار آید
 پیش از بلم رسی بخواید
 جویم همی ولی نیایم
 او هم زلفت جویم چرا
 محروم مد ارش از غم خون
 سرتب بر دروغ واری آید
 درود و دوسه تا خواب کرد
 یک دیده بچشم ما توی بس
 بی دیده شویم یکس نور
 چنان حیات ما در دست
 بنیاد بی حسرتیه کند
 شور بر سر لغت و عفویش جای
 یا ران عزیز را کنی خوش
 کو خود بکنی کناره ز ایشان
 بکسیت سوی اجل یکس خبر
 عمرت نه با و سسکل
 ضایع بکنی بر ای کاش
 چکانه شو چینی یکس با

این غم
 در روزی که در آن روز
 در روزی که در آن روز
 در روزی که در آن روز

کلیان
 در روزی که در آن روز
 در روزی که در آن روز
 در روزی که در آن روز

در روزی که در آن روز
 در روزی که در آن روز
 در روزی که در آن روز
 در روزی که در آن روز

این کلان زان که در آسمان است
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید

دیوانه شود آید
خردم شود راه مردی خوب
تجوایب شود چشمه بیابان
نیست زدمش اندکی بود
کای ز آتش مهر دل آید
وانم که تر ام از جنت
از حلیه و دم بشود دم
در خود ندیم خیال اراده
در جنبه این غم سیلی
از بسد قضا کجای کریم
بیتت بر میان نشد
دین رفته خود دست بول
می بود برای خود دست
این هم نه جنت با خودیم
خردم لبوس کجای نیت
چندان کمر استی بوش
از خوشتر مهر ز باره
عم بر غم خود بیتی نم دل
از دیده کنایت خود است

این کلان زان که در آسمان است
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید

این کلان زان که در آسمان است
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید

این کلان زان که در آسمان است
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید

این کلان زان که در آسمان است
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید
باز ازین خود را در آید

را کانون که در سینه است
 که در سینه است که در سینه
 که در سینه است که در سینه
 که در سینه است که در سینه

| | |
|--|---|
| مجنون بودی جهان با هم دو دستم گشای نامه | سند بیدر و رهای او رفته زد دست سویی نمائنه |
|--|---|

چرا خوردن در مجنون را بپایان

| | |
|---|---|
| گویند حکایت ایجان اند بسرای خوبش بخور ما در نفسی بیکشیدش که جامه و درید بهر سامانش بند از نم دیدگان کش و ایجان تمش چون تمش زین لاله کری جو بار برود آورد و ز راه مسر یا بیر اندکس ز روی تمش مجنون که در دوزخ بود میخورد ز بهر روی پاک چون خور و بعد ز تمش خورد در پیش نشست و از زبانه تا زده شد از دم وجود دولت همه عالم بجان از آدم و دشت کجایت روز | کان شسته جو با در روان ز نزدیک بویک و از پرود بس مجاور باره در کشیدش که از خزه ریخت چون بد اما از مسک و کلاب بار پیش از است بجه و عمامه کرمی سوی میله خورشید ما در ز طعمها که در ایست مسک و نواله در و تمش ز اندیشه کی عشم خشم نی لقا که شمسای آوز ما در سر سوره را بهم کرد گفتا که بیست حرکت زین رنجی جهان نیاز مودم که آنده دهر در گران ز اسب زمانه تا با حروز |
|---|---|

کوت ای کرمی از زبانه
 در دیده از جو جان
 ای که در سینه است
 که در سینه است که در سینه
 که در سینه است که در سینه
 که در سینه است که در سینه

الباب اولی که در سینه است
 که در سینه است که در سینه
 که در سینه است که در سینه
 که در سینه است که در سینه

Handwritten text at the top of the page, including the number ۱۲۹ and various lines of script.

| | |
|---|---|
| بر آنکه رود زین استر طلبید و حمل را کشتند هم جو خوشی و پیوند در جمله العیت حصاری | بکشت بر پر خانه نازود بر از دل در دمنده رستا از اهل شبله متری چند رفتند ز بهر خواستگار |
|---|---|

رفتن بدو بحضرت پیر استاد
سبیلی و نومید بود کشتن

| | |
|---|--|
| را اند از نو نمود حرمی پیش بنشست پیشان آوار پر نعمت و نزل سپیدانه عیشی بنفشاد در سرگشته میرفت سخن زهر نهار جوان سخن سخن در انداخت می کرد بهمارلی شکر ری هر طایفه نیت در خوشی از حبت گریز نیت و آ کامید خود از درون آیم ما هر وقت که در دست ما که هر یک ما خوشی هرت از همگی هنر یگان | آمد بر سر بر دمی پیش از راه گرم برستم ناری خوانی کشید به نزار چون سوز ز پیش بر گشته مایکد که از طریق ماری هر چه جویند خود در انداخت در جسلوه ان عروس نوزیر کایکد و جو بنای دهر بود زیرا همه را بوند کایک چون است بنین آمدیم نا سفینه درت که در جو نیت کوی زبان خود گوئی میس زهری که در زمانه |
|---|--|

Handwritten text at the bottom of the page, including the number ۱۲۹ and various lines of script.

Vertical handwritten text on the right margin, including the number ۱۲۹ and various lines of script.

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory note, written in a cursive script.

پسوند حریر با سیرت
از بهر صلاح چشم بدست
مستزینت کسب سینه با خورد
کار دکل با بنخ کشینز
کر برده سخن ربون توان کرد
حاجت کسیت و برین بیاید
مار ایددی کس دست نشانه
اند ز بولیم در جوش
نوفل رعیت نشسته تشین رخ
پرون چیده شد صفت آرا
مجموع یکس بر دن دویدند
و اوجیت بجله نچیر با سیر
سر شاهه می درد و دوش
جاسوکی سینه ای تا کویک
نیار اچیل نهال سیکرد
نادر کیمشش جو مخره تیز
سنگ اند از ان سینه کار
در سوجسته به که خانه و
ان به که کیم فتنه و ز خواب

کر با بس تو که به دل بپسیت
مینا که بیلک در کوی رست
که مته مات نوفل کرد
ذاکونه زبون نشیم ماینز
چند ان غم حیان و تن تو خورد
افقه جو درون برده کار
فرمان ده اگر با بن بیانه
مانیز بکوشش جوش
سیکله و باز در دباخ
لشکر طلیعه و بار کی جوا
خویش ن منم که این تینند
کشت از دو طرف روزانه کشته
بر تن زلی کج بپسیرد
می که در سان کیم با یک
و ان نیز که چون حلال می کرد
ارودی کمان کرشته ایکنز
خلقی سوی لجهت حصار
گفتند با اتفاق بر ان
چون فتنه ما بر دن زدایر

Handwritten text on the right side of the page, continuing the narrative or providing commentary.

Handwritten text on the right side of the page, continuing the narrative or providing commentary.

Handwritten text at the bottom of the page, likely a conclusion or a separate section.

مغاس که با این می بود
 در رویه وی در پیش
 در رویه وی در پیش
 در رویه وی در پیش

| | |
|---|---|
| <p>تا بار شده خوب بکارم روز بدین دست از کل نو فلجوشیند گفت حسین لایب بر پیام که خوشه در کوزه شست بخت نالان از هر که حدیث او شنیدند آن کاوی است و ادبی حسینان در که در شمارند</p> | <p>استال ترا ابرو بچو دام نو که دی را آن خوشین لب بچنی دزدیده در کسین در پشته خویش رفت محبت از مالت قسین است مال آهی بر لب بر کشیدند دانند که کند ادبی چست از دور کسی خبر ندارند</p> |
|---|---|

بازگشتن نوزاد یک مسیله لیلی

| | |
|---|---|
| <p>داندۀ این حکایت نو کان روز که نوزاد سپرد حیند آن بزین خادوم چون کو که معاف بخت خلقی زد و سوی خسته پیش مانند بران با طانورد دیوانه که جای دیدن رخ در کت تخیان خرو افتاد خیان میان خویش چون مانند خادو بزین</p> | <p>از بوست چنین برود و مهر بر لبست میان بوزم بیجا کا نذرته گشته شد زمین کم هر خسته گشته بود حی است رفتند بسوی خانه خویش همچون ویکی رستق سدره بر حبت جو بولابا هم در منف گشته جایست که گشته بود تا بد و خرف بسته جگر می ز خون خود</p> |
|---|---|

که نزل لب
 در آن
 دیده چه دید
 جان در سوز
 که در دیده
 ای در دیده
 ای در دیده
 ای در دیده

بازگشتن نوزاد یک مسیله لیلی
 در رویه وی در پیش
 در رویه وی در پیش
 در رویه وی در پیش

این نوشته است که در این کتاب
از کتب قدیم است که در این کتاب
از کتب قدیم است که در این کتاب
از کتب قدیم است که در این کتاب

| | |
|--|---|
| <p>تا من ز دور روی و موی بگرد تا دیده بروی کت در پشت طاقت بر رسید میهن را افقا و بای ناز نیش نه زن که ارشته در غوغا دارد و جوس و لور و شام تو نبسته زخم دی دور با دوست دو دیده چون کوه شتری هم لرزان دو دیده چون و آنکس که بیده و او بیوند و آن دیده چشم زخم آمد سدری چون نیش باز نغمه نش ز طبله عیاش کرد سر آن زمین بخت غلط مید بگذر ز برایت و آنکه ز بر خودش را نگرد</p> | <p>عالمید و در لعل چون قند بس با رنگ چشم را چون دید عقوبتی خیال را ز دوست و گرفتارش گفت ای بری این چه کار بود باری که زو بدین خطای او را چو دو دست بزور روزگر که رسد نوید و آ پسندد دوست را کین و آنکه ب دیده خور و سکند کمان کوه باک ناکت لسبلی جوید پیش کم را جانش بیکجای راست از شاه و جان بخش که کت تر مسته شد از حق و جان از سوز و دلش بی عا</p> |
|--|---|

**رفتن بود بجنون و دور و دور
دختره نوحه از جهت مجنون**

| | |
|---------------|---------------------------|
| وضع کنش سالین | در تمام سخن چنین گفته است |
|---------------|---------------------------|

این نوشته است که در این کتاب
از کتب قدیم است که در این کتاب
از کتب قدیم است که در این کتاب
از کتب قدیم است که در این کتاب

این نوشته است که در این کتاب
از کتب قدیم است که در این کتاب
از کتب قدیم است که در این کتاب
از کتب قدیم است که در این کتاب

این نوشته است که در این کتاب
از کتب قدیم است که در این کتاب
از کتب قدیم است که در این کتاب
از کتب قدیم است که در این کتاب

Handwritten text in a diagonal script at the top of the page, likely a continuation from the previous page or a separate note.

کامدر همه و هر شد و صفا
مکان دلشده سوختن است
مزهخت خودش هم بصفتا
بر سوخته نند جو آتش نیز
جیره درم و جشم شکسته
خونمایر جیکان زوید جوی
پشتش ز زمین کبود گشته
دانه کفک از بکر بود
نوازش و فر ز خود رسیده
درمان و لم توی بدین درد
نی از بی سینه دغ باشد
کرده آوردم بدستیکریب
تجارت خشم او بدنه نشد و
مسکین دل ما دست بدست
دیوانه تونستی که ما نیم
نزدیک نند افتاب زردیم
و جستن ز کمن عیانست
وان هم نفسی که آشی خود
بکشد از ز نام و بود و دوا

کر همه و دغای آن یکی نه
ز آنگونه شدت زوفتن و
گوید که اگر دل آید نشاید
پیر از چیزی خیال دل آید نیز
و پیش سر و تن یکست خسته
پیر این باره باره چون گل
از ترف هو احو و دو گشته
اول زو و دیده میل گشته
کامی چشم مزو چون دیده
و ارم و دل خسته در دو دور و
در خانه شلف جوع باشد
و است بدم که روز پیر است
برسم ز کمان که کفک باشد
بودست همیشه زار و بدست
ز نیگونه که از تو در بلاییم
و ریاب که عزم کوچ کردیم
از آن پیش که ما زره کیم است
و کمان ردل ترا خندان بره
ز نیگونه مده بد بو خود را

Handwritten text in a vertical script on the right side of the page, continuing the poem or providing commentary.

Handwritten text in a vertical script on the right side of the page, continuing the poem or providing commentary.

Handwritten text in a diagonal script at the bottom of the page, likely a continuation from the previous page or a separate note.

سرد و سبب بود که در آن روز
 سرف قنبر با طرب او در بوی
 سرف قنبر با طرب او در بوی
 سرف قنبر با طرب او در بوی

بجو است که از درون
 لیکن جوشان بر بخت
 گویند که بودی آن خط
 در بای بد رفتا و فرزند
 با آنک خز در غنجان
 کرد لشد از ان با جلال
 با آن حق نموی که دارس
 انیت جو تو آهش کمی
 ما در پدر از جهان جو ایله
 رفتند ز خانه با دوا
 بسند که بخت و جو سی
 نفضل که بخاطر این
 گشته و دو دل سیده بی علم
 بر دند ظریف عروسی
 حد که نوز دستر آن
 اسباب نشا طو میا بود
 از کوهر در ز شبا یک شاید
 نفضل که از ان خبر نگاه
 آر است بر ان منط که دا

که و خجلا فایح اندوز
 که در دم بخت و کوزا
 با ما در و ما بدر و فادر
 گفت ای دم کو حار زبان
 از زای تو روی جو نوال
 برورده است او این جا
 دایب کند و ام خوار سی
 در داده تم بهر جو آه
 بر آتش دل زدند آبی
 نیش مر عروس ستادن
 که دند بر ده گفت و کوی
 نیش لده و با سن آن
 رفتند لبوی خانه خود
 بعد ادی و مبری و روی
 در دای عروس بر حایم
 نند و شکر و کلاب کا فور
 وز عود و شتر نضل ایله یا می
 شد با همه نزل بر سر راه
 روز کرد و سر برکت زندگانه

در هر طرب او در بوی
 سرف قنبر با طرب او در بوی
 سرف قنبر با طرب او در بوی
 سرف قنبر با طرب او در بوی

نیز از کلبه زین
 نوز از کلبه زین
 نوز از کلبه زین
 نوز از کلبه زین

نیز از کلبه زین
 نوز از کلبه زین
 نوز از کلبه زین
 نوز از کلبه زین

مادر که در قفسه دلش زده
دردش ز غم و غم زده
دردش ز غم و غم زده
دردش ز غم و غم زده
دردش ز غم و غم زده
دردش ز غم و غم زده
دردش ز غم و غم زده
دردش ز غم و غم زده
دردش ز غم و غم زده
دردش ز غم و غم زده

ش عاصم ز دل هزار
او سوره نوح و بخت
از مال عاصم سینه
عفت نماید از حوت
بر معدۀ پر خورش کرات
زهرش بود آب زندگانی
عاصم و کسکلی اکین است
در برده ممد کشت مستور
ز ابجا بطرب سر آفتاش
مد پدیه بداشت فشانند
همچو آب شوند سر و شمشاد
دیوانه ز راه نور سعت
بر روی زمین جوجا کسبت
شد عشق و عاصم زان آ
چرا نشد ماه نور نگار
لی لوبت نور کجست بدروز
بو کسبت جوعان تنان آوار
کان خرد ریده دادم
هم گفت کز کشت هم غم

پر خون حوش از در و ده
میخواند وان بجا و سر
مطرب ز طراشه طرب میند
از هم لغتی که دل سوست
لوزنه که ساز کار جاست
سیراب که نترش جن سینه
مغلس کجست غوغه جین
چون که عود سس جلوه حوا
بروند که فن بر جش
در برده عصمتش نندند
چون شد که انک خورم شود
نه در بی ایکن کی شود جت
از کجست تنی سبک جوت
از بس که کربت سینه بر تها
دیوانه بد رو خود گرفتار
نی او همه سینه غوغه از آن
شکلی که ابر نوبهار
از نایب سیم می سبت
بر شخص از درید جام

دردش ز غم و غم زده
دردش ز غم و غم زده
دردش ز غم و غم زده
دردش ز غم و غم زده
دردش ز غم و غم زده
دردش ز غم و غم زده
دردش ز غم و غم زده
دردش ز غم و غم زده
دردش ز غم و غم زده
دردش ز غم و غم زده

از هر کجی کز دست
تا آمد ز کجی کز دست
و در آن با صفت
و در آن با صفت
و در آن با صفت
و در آن با صفت
و در آن با صفت
و در آن با صفت
و در آن با صفت
و در آن با صفت
و در آن با صفت

مادر که در قفسه دلش زده
دردش ز غم و غم زده
دردش ز غم و غم زده
دردش ز غم و غم زده
دردش ز غم و غم زده
دردش ز غم و غم زده
دردش ز غم و غم زده
دردش ز غم و غم زده
دردش ز غم و غم زده
دردش ز غم و غم زده

از اول

دانشش بنده بیست و نه
 از آنکه در آن روز از او
 در آن روز از او
 در آن روز از او

از آنکه دل را بگریب زده
 غمناک بر چو دتاب بنام
 از آنکه بگفت رشته سراج
 او خود عشق و هفت برکات
 گویی که بگفته بابل باشد
 چون رفته قدم پیام خانه
 چهار که بت ملام دارد
 چون عمر زده راوران بخت
 پس کانه سینه شد فروتن
 چهار و شش بجان بگفتند
 شد در بلی گشت دل بکار
 کا عند طلبید و خامه برود
 سودای بیکر خایه بخت
 کا عند جو تمام شد نور
 و آنکه طلبید قاصد می
 و دوستی که رسید آن خوا
 قاصد شده آن محبت را
 محبتی که بدید نامه دو
 بر حبت و بیای حامد افقا

ای دوست چه جانی خواهد بود
 بی غم همه شب بخواب باشد
 کس تا ب ندید بند را هیچ
 شد ای غم عشق غیرش با
 شاهین رندش هر جا باشد
 بر ابر سیه نهد بهانه
 طاعون رسد سنج قیام
 از خوردن غم درون شود
 از دل بدین رسید خوش
 جان خود هر که در جهان
 و آن غم قدری چون نژاد
 بر حبت سودا نامه برود
 خوشا به ز نوک خامه بر حبت
 از خون و دود و مهر کرد
 که باو بیکت و ایست می
 باز آرد بر برسان جو
 و اینجا که سپرد حبت برود
 میخواست برود فدا از
 چون غم بگفت بر رود با

دانشش بنده بیست و نه
 از آنکه در آن روز از او
 در آن روز از او
 در آن روز از او

از آنکه به ای رس
 و از آنکه در آن روز از او
 در آن روز از او
 در آن روز از او

دانشش بنده بیست و نه
 از آنکه در آن روز از او
 در آن روز از او
 در آن روز از او

بسیار می باشد که در بعضی کتب با او
 در آب و در سرکه و در سرکه و در سرکه
 در آب و در سرکه و در سرکه و در سرکه
 در آب و در سرکه و در سرکه و در سرکه

من لی تو چنین هم نشسته
 شمای و گوشه دور و دور
 مستقول بدین منگین بود
 ان سینه بی فرغ بخت
 ای غبار جو بساوش کی بخت
 ای که جو پیش نشینی
 رو ای دم سر من بر آ
 ایستم نه کمان که بار بود
 در کو بی و که می زند کام
 که بار تو اعدت در اعوش
 بچانه منتوخین یکبار
 که با ده و که خمار بودیم
 کرال لوسه و در سستار
 که بر کم که ز است لعل در
 که تو خوشی از سما می یکن
 که آن نفس و فغانم کن
 کفنی سخن بد و سندا آری
 دید که بوسه من ملام کم
 بچانه صفت فرام کرد

از هر چه بود روی بسته
 در آب و در دیده اجوز بود
 کان کم شده را بجای است
 زندانی بجز آن بخت
 از آتش که فرسندیش
 باران سر شک من بر پی
 خاشاک پیش زیکه کاشش
 ششها بوجال یکدیگر ز
 با بار و که می کشد جام
 این مایه کس مکن فراموش
 اشتر حق صحبتی که دوا
 روزی نه من و تو یار بودیم
 آخر حسن و غار هم یکبار
 ممکن بود که نشیند یکبار
 نتوان سر ما کبان بریدن
 در کش مکش نیاز مردن
 بس روی بتاخی ز بارب
 چون با و برون شدی خاکم
 بس که کمن تمام کرد

در روزی که در آن روز
 در روزی که در آن روز
 در روزی که در آن روز
 در روزی که در آن روز

بسیار می باشد که در بعضی کتب با او
 در آب و در سرکه و در سرکه و در سرکه
 در آب و در سرکه و در سرکه و در سرکه
 در آب و در سرکه و در سرکه و در سرکه

تو ای که در عالم غیب
تو ای که در عالم غیب
تو ای که در عالم غیب
تو ای که در عالم غیب

| | |
|---|---|
| چون خواهد شد این در حق ما غلبه میان خاک لطیف | دگر و خفته شد ز غایب مومن با زوده کس در حق |
| بس خاصه نامه رهنبر بود قاصد بوی پسته شد را | کار و قلمی و کاغذی زود دور و دیرش با خود خوا |
| و بوازه زار زوده بود میرخت علی که در خلوت | |

نوشتن سخن جو با نامه ای و غده زده است

| | |
|---|---|
| اول که قسم کز آید اغاز سخن نیام نشای | کرد از سر خشکی و یاد کار است جوخ بارگامی |
| خورشید فروز زخم زار سارنده که هر شب آموزد | چنانکی عقل سوخت را روزی ده جان نوز و روز |
| و سپاه کنی باغ وستان برتر ز نشانه گاه و شک | کویا کن ملان بدستان نزدیک نشسته گاه و شک |
| در گشت کن محیف پیوند صنع از نگر نقاش طریف | بر کن کن جهان خداوند عالم ز جمال او دو چشم |
| زان صنع که کانیات چرا ز نیکو نه نامه بوست گفته | ملک نزل و امید هر است بس بوی بکر کردن فکند |
| کین فقه محنت از غمینی یعنی زوز غیب ر بجز | بر کسی میری و نامز سینی نزدیک تو ای خودی بود |
| کنوز زین عتاب روزی است کنوز زین عتاب روزی است | خندم ز عتاب تا شود خندم ز عتاب تا شود |

تو ای که در عالم غیب
تو ای که در عالم غیب
تو ای که در عالم غیب
تو ای که در عالم غیب

تو ای که در عالم غیب
تو ای که در عالم غیب
تو ای که در عالم غیب
تو ای که در عالم غیب

تو ای که در عالم غیب
تو ای که در عالم غیب
تو ای که در عالم غیب
تو ای که در عالم غیب

که بر لب کوه کبریا
کزین کوه کبریا
که بر لب کوه کبریا
کزین کوه کبریا
که بر لب کوه کبریا
کزین کوه کبریا
که بر لب کوه کبریا
کزین کوه کبریا

دست از این دست
دست از این دست
دست از این دست
دست از این دست
دست از این دست
دست از این دست
دست از این دست
دست از این دست

خار و خشکش حریب باشد
که رحمت کس نیایدم نام
حلو او همیشه چاروی دارد
که خار و غور و بجا بی او نه
بی نی غلط که خار و درخسیم
من نبیده بدوستی جانم
کز کوی و ما غنا کند بد
بر ماه بلبلان چون توان زد
او کی و اندک سوختن بد
بر ک و گلشن آرمیده باشد
دامن ز قبا من کند آ
اور از که من چو پاست
خوشند دل شود ز وصل
از رخ و لعل کجا خوردم
بسم الله اگر کشند سبیل
از رخ چرا هر اسرارم
جلاد بدنت شهرت معذور
حذر رسد نوا کج او رسد
هم تیغ نشان سرشناس و پاست

چون تن بزاق اسیر باشد
بارخ خودم جان خوشی تو
اشتره که بی رخوی دارد
آن مرغ چه ترسد از زین
من بر دور تو غبار خوشیم
کر تخ زنی بر استام
از من یگان جان رسد
تو فاسخ و دل بی فغان
استوده که با فغان دل رسد
باغی که جز آن ندیده باشد
تو بای ز خار من کند آ
باری که دلش زهر است
زکی که بر اهو کشند نیز
شاهین که دیند کلک را هم
بر و است تمام خویش تو دل
چون بر من کجا بسند ارم
نیب رو که بر وز بانه نور
بر کشتن من چو کلا می رسد
میشتی که زغان فدیتا ما

دراز در دوزخ
ان خاره و پاک سنگ
چون نبت که کوه کبریا
و آن اندر دوزخ پاست
دراز در دوزخ پاست
و آن اندر دوزخ پاست
دراز در دوزخ پاست
و آن اندر دوزخ پاست

دراز در دوزخ پاست
و آن اندر دوزخ پاست
دراز در دوزخ پاست
و آن اندر دوزخ پاست
دراز در دوزخ پاست
و آن اندر دوزخ پاست
دراز در دوزخ پاست
و آن اندر دوزخ پاست

در غمی که بینه دو کوه است
 در غمی که بینه دو کوه است
 در غمی که بینه دو کوه است
 در غمی که بینه دو کوه است

آمدن خورشید مجنون در آرد در حلقه سردمان آوردن

| | |
|--|--|
| چون نازکش و باو نوزد ابر از هدف بیکریه سر سره از علم بلند پایه از مشیم که هرین شمایل عینی بر آید از شیشه پید از سر خوجو کج در نازیک تن لا اول آورد با شاد روی خسته نامان هر کس بیزمیت تماشا محسنون خراب در حرات هر کس سوی جمن شتابان هر باد که از بهارش آمد هر کل که شکفته دید در گام یک روز در آهین بهار با حوه نیز ارجان که آید بر این اوز خوشش و سوز انمش که بکوه و دشت خود کرد اهو که خور دید شت قانت | تسکفت بهار عالم آورد در کوشش پیفته ریخت کوسر بر خرق سخن فکنده سایه از است کلاوی کل حال بر تیره شدن ابر است شد بر سر یا سخن کمر با لرزه شد از بیم نوزد کشند بر جمن خرامان مجنون دول ر میده حاشا هر کس شده بر کفرا آید مجنون ر میده در پامان بگریست که بوی بادش آمد کرد از غم دوست بر هم جا میکشت بگر در خسته سایه میخو از نوید عشق آید حاضر کسی مگر دوست ز دانشش نیاید نوزد کرد در شهر گلشن روی بود حاشا |
|--|--|

در غمی که بینه دو کوه است
 در غمی که بینه دو کوه است
 در غمی که بینه دو کوه است
 در غمی که بینه دو کوه است

در غمی که بینه دو کوه است
 در غمی که بینه دو کوه است
 در غمی که بینه دو کوه است
 در غمی که بینه دو کوه است

در غمی که بینه دو کوه است
 در غمی که بینه دو کوه است
 در غمی که بینه دو کوه است
 در غمی که بینه دو کوه است

من آید بقیه کس که در این کتب است
 در این کتب است که در این کتب است
 در این کتب است که در این کتب است
 در این کتب است که در این کتب است

ایشان بر سر آب و در سنگ کجا
 سحاب تو می کشید و دلش
 هر نامه که زد ز جان پش او
 چون جوشش دل از پش شد
 از حلقه دوستان برون
 بی رفت و دل تپانگشته
 دیوانه دست عاقبتی وز
 یاری گرفت و آفت
 آنامک ره و فاکوشند
 او سایه برید از آن
 بنیشت بزیر ز او سرد
 هر لاله دکل نرف راهی که
 دید از سر شاخ بلبل است
 دل در غم کل بخاری
 مجنون زلف آن تران
 مرغ از سر سوز در معیت
 گفت ای شراب عاشقی
 سازی که نوای جان توان
 در موسم گل که تو کنی ساز

مجنون در سر سگت از غوا
 مجنون به بغیر خویش خوش
 هر کس که بیند که در سر یاد
 یک باره ز فخرش بچرخند
 ز بجز برید و رسته بخت
 ناخو زده قلع خراب گشته
 با این سر حرف چون بود
 و اما نش بدست ماند و او
 رفتند یکی و باز گشتند
 سوی چینی کشید تنها
 چون در بر طوطی از روی
 با ترا به سنجیب جابه می کرد
 در جبین صورت یک بخت
 بر یاد سخن سرود می
 جبر سحر جی بنو و عاشقان
 مجنون بیا و حدیث
 باغ و زکام چاکه دست
 مجنون بکت ای عشق بارت
 بس عشق کن که نوتود

کوه است بر کوه
 کوه است بر کوه
 کوه است بر کوه
 کوه است بر کوه

کجا به قول که در دهان
 و آنکه ز وفا کشید مو
 دور از تو زین ناموست
 بر روی تو فدا شد
 در بنام کلام در
 کل از کلام در
 آن بود که در
 در این کتب است که در این کتب است

از فدا کردن آن که در این کتب است
 از فدا کردن آن که در این کتب است
 از فدا کردن آن که در این کتب است
 از فدا کردن آن که در این کتب است

باز بیاورم که در این عالم
باز بیاورم که در این عالم
باز بیاورم که در این عالم
باز بیاورم که در این عالم

از غم من کجود بوس
از کونه زرد من است
از من شود میان ساز
آن هم جگر است در پوست
از اشک گشت روی سپیده
در چشمه نشان خون دهد
رخسبه نشوی سوی تو غم
افسوس کس مست می شود
چون جلوه یکبک فلک شود
لب لب خنده و مازنی
بغلام پذیر بخش بود
لب لب بچین مناره میگرد
او ز منم بی ذوق میزد
او با دل خود ترا دوست
او با کل و لا عشق می یافت
او دست بر بافتق میخواند
قاصد ز میان می خوب است
در سایه هر دست چون باد
بر خار سایه هر دست

ارزق که بنفشه را بدو سپست
خسار من که زرد است
سوسن که جهان زبان در
دال غنچه که خون در و کجود
سر سبزه که کرد آب سبزه
هر جا که ازین دو چشم چو
و اسن کشی ز جوی تو غم
ز تیران چمنی جو بر طاق
چه سود تو امش تو در مانع
او در سخن از دور نه نشین
بغلام رسان بگرد تو بود
نخستون دل ز آه پاره کرد
چگونگی ز شوق میزد
چگونگی ز وفا می گفست
چگونگی ز خانی میخواند
چگونگی ز شکر لاله می ساخت
چون دیده که گفته ما است
تا لید می چرخست باشت
و اسن ز کلاوز لاله دوست

باز بیاورم که در این عالم
باز بیاورم که در این عالم
باز بیاورم که در این عالم
باز بیاورم که در این عالم

است زده گشت که در عالم
تغیر کند در هر دو
جایی که دیده را در دو
اربی که گفته در
سخن چمن ز دیده در
سخن چمن ز دیده در
در دست ز دیده در
نویزید خاک کشته
کشت دو چار از این
در دست از دیده در
در دست از دیده در

باز بیاورم که در این عالم
باز بیاورم که در این عالم
باز بیاورم که در این عالم
باز بیاورم که در این عالم

در کشف و عارضه روه در محبت صدق که مستقیم
مدر و صفه جوسل بر با در روه صفه که پشت جا
در گشته تپان که پندار از کرک بوده خود دون
از سر کشتی تو در جواب سبکان تو کرده شیر با
نوشته جوان است بوده در شیر دیکنک جان روه
معتوذه حمر دان به کجی دهنکه بدوش ناف زین
بوده همه وقت که دست از یک زوت پیش روز
او که از وجبه خور و شیر بر بنده پشت هر شکار
عالم سده در صحن و دود عالم سده در صحن و دود
صد خون زلفت بکیده در قضا در اولی که با زمانه می از کلا
که تو سالی از سرشت دورم که تو سالی از سرشت دورم
که سلسله تو تا زبار بار که سلسله تو تا زبار بار
بار که زخم بهره و پیوند بار که زخم بهره و پیوند
هر چند شکار کار گزینت هر چند شکار کار گزینت
آن که تک نوشکا جوید آن که تک نوشکا جوید

باید که با جانی تو در کشف و عارضه روه
در کشف و عارضه روه در کشف و عارضه روه
در کشف و عارضه روه در کشف و عارضه روه
در کشف و عارضه روه در کشف و عارضه روه

در کشف و عارضه روه در کشف و عارضه روه
در کشف و عارضه روه در کشف و عارضه روه
در کشف و عارضه روه در کشف و عارضه روه
در کشف و عارضه روه در کشف و عارضه روه

از کشف و عارضه روه در کشف و عارضه روه
از کشف و عارضه روه در کشف و عارضه روه
از کشف و عارضه روه در کشف و عارضه روه
از کشف و عارضه روه در کشف و عارضه روه

کلیه کلمات را در این کتاب درج کرده است و در هر کلمه شرح داده است و در هر باب کلمات را درج کرده است و در هر کلمه شرح داده است

کای از ستم من دل تو از
من نیز ستم ز روی سین
سک ستر از تو که غم تو
از بای ویم نه زین کس
پیش دریا رمن گدشت
دیمم گدازان مدیده خویش
کشودت که غم تو زین
اهو سلم بود ز او
با بوی کلم چکار باشد
سوزیده بان سوزی
میرفت و ندید دریا
دردن لب تاره تیر میزد
که تو سرایت مست بر دار

و بوانه در و بخش داد
طعم جزئی سبک برتی
مرد و ز غمی که کم ندارد
و ز نیز بای سبک نم بود
کین با که نهر و کوئی است
رویش بوی ان بری
تعظیم ویم از زنی دوست
همان جو کسکایم از او
از یار جو بهره خاری باشد
ناید بین ترانه لحن
بس که یکمان ز جای بجا
بر کوه شد و نهر میسزد
اینست نزارب عاشق یار

جواب دیدن علمی بخون را در وقت بدیدن او

زالکس نال چنین است
بودی همه وقت دل چو
خانک از خوابگاه عشق
که جان بعدم حواله کرد
مونس غم نشانی خود بس

افغانه سرای این سکر
کان کوشه نشین روی تو
چون عودکان خاک می
کای رجب که نواله کرد
اینجی نداشت با کس

در حوزد دل زین کس
دو بار کس
کلیه کلمات را در این کتاب درج کرده است و در هر کلمه شرح داده است و در هر باب کلمات را درج کرده است و در هر کلمه شرح داده است

ناله کس
در حوزد دل زین کس
دو بار کس
کلیه کلمات را در این کتاب درج کرده است و در هر کلمه شرح داده است و در هر باب کلمات را درج کرده است و در هر کلمه شرح داده است

چون در وقت بدیدن او
دوران و فاسد
ناله کس
در حوزد دل زین کس
دو بار کس
کلیه کلمات را در این کتاب درج کرده است و در هر کلمه شرح داده است و در هر باب کلمات را درج کرده است و در هر کلمه شرح داده است

| | |
|--|--|
| <p>ار استه شد زج روشن چون نوزول نیاز مندان سربست جمازه محمل راست وان کم شده را انجا چون لحنی جب و در است در طایفه در نهرین خار کلینی راست افتاده میان سنگ گاش برایش خار سر نهاده نو کاشن مجذوب کرده ملی نیز ان سنگ را با سبک از کار بند جمازه را با سبک اندسک از جمازه بر زیر در خواجه رسیق زود کام سر میک زود ان جای چو جان جلوه کنان بوی تن بنهاد سرش بر انوی خوش میرکت ولی بر وی مجنون بر عاشق حفته آب میزد زود بر خنسل آب و کر و بند</p> | <p>چون سینه این جگر روشن خورشید بر اوج خورشید ان مد نشین مجد بر ست میر اند شتر بدشت پویان بر بند رسیده بار کی بر اند چون شب و فواز از این ویدش جودین پسته تن بر بنده که بنبت داده آورده میانش بوی لیلی او خفته و سر بجا کدخن از نیم دو ان مید فرسیا ان کسه جگر ز جان خود بر اندیشه نکد از ان دود با عشق جو صدق بود دست او بسوی بار خوشین خشت افتاد غبارش ازین سن از کینه زار در کسین ان چشم که راه خوب میزد یعنی که ز کینه کهر بار</p> |
|--|--|

بر ان جگر سینه در آمدن کلنجار
 زین خوب که فوج کمال
 ز جگر سینه در آمدن کلنجار
 زین خوب که فوج کمال

او در است و لی که
 این فسخان و کت
 او خفته میان خانه
 این بر بست بکار ماده
 او این بر بست بکار ماده
 او این بر بست بکار ماده

بودند جو با خفته
 این خفته جو با خفته
 در دم در ز بوی کبر
 چون آورده بشد
 بار و بار در راه
 و او خوش او سازد
 بخون در راه
 کس که از این راه
 کس که از این راه

از این راه
 از این راه
 از این راه
 از این راه

آن خوار عیب بر آن درود خواند
چون عیان بود از آن درود خواند
از آن خوار عیب بر آن درود خواند
چون عیان بود از آن درود خواند

طاعت و درود و نماز
نزد زنده و کاتب جان
و محبت و دریا و دریا
افزودند و دریا
و در نقشه را یکی شده نور
امیخته هم پیشتر با نهند
هر چیز که جز غرض حق نیست
جنبه مصیبتی و کینه بود
اند بیان چه در روز
بخت در زبان بد نشانی
بر بسته بخت و درستان خوا
عمری در کار است خست
بادی خوشی اند از بسیار
تا که بر آمد است لم
کاخ نیکبخت نهاد و زخم
چون موعود خسته در یکی بود
تو بر طیاره خست بود
بخوان خستن بسیار این خوا
بخت ز غم و غم خست

در ساخت بگردت بادو
نزد تازه و دریا یکی خان
اسوده و دروغ در یکی دام
ار سه شد و درن یک تون
طو صبح بهم در میدار ز دور
بودند بیاز آن دو هم عهد
چون حاجت و دوستی روا
از بوسن کنار دل پای بود
از هر نعلی سخن شد آغاز
مجنون ز نشا طبار جان
کای ز غم لبت عزیز با
عمری در تو بدیده ز غم
اگر روز که بعد روز کار
ز اسایش دل بود تو ام
در خواب جهان نمود خستم
برکت هر دو توری بر روی
خواهم جو پیش برده بر بود
تا روزی است را بود ما
ایندم که کل در کت است

آن خوار عیب بر آن درود خواند
چون عیان بود از آن درود خواند
از آن خوار عیب بر آن درود خواند
چون عیان بود از آن درود خواند

آن خوار عیب بر آن درود خواند
چون عیان بود از آن درود خواند
از آن خوار عیب بر آن درود خواند
چون عیان بود از آن درود خواند

در زمانه جوانی که در سنه پنجاه و نهم
 در روز شنبه که در روز شنبه است
 در روز شنبه که در روز شنبه است
 در روز شنبه که در روز شنبه است

| | |
|--|---|
| عاشق که بیزرع شد هم زمین بس دیا و بار مهر با هم که گشته شوم ز تیغ قول مرغی که بماند از بریدن افتاد و جویش باقی در دل این سر که بدان قدم نشاید ای دوست که بی بی بی جان چون شد خبر من و پدر افتاده که میل در بر بود زارم غمت زارم که تو دل شاخ شاخ در آید با زرع و زغن خاک بچاره من حصار بسته کج غمتی بسینه چون کوه که دم زخم از دور شمشیر که مرا زان حق بر آید چشم بسته راه راز گوید یاد که بوز من جهان محو مالک که از خود آید ماید | از زخم زبان بجا خورد که گشته گشتند که زبانم ماری بوم ز دست پلایا رحمت بودش کلور برین وانی چه بود و دانش بمل از تن اگرش بر بندت باید اشک زده با توی دماکن بچکانه قطاره پسند زده ز افزون سکار که چه شود و سی که ز دست رفت کلارم باری قدمی منسراج در نزع غم خویش می توانی در زاویه عدم نشسته زندانی و تنگ نای کوزه زخم که خورم زبام دور مستاب مذرور زخم و راید جانم غم زخمه باز گوید که مستی خودم فرود با غم بدلاک خویشین ستاد |
|--|---|

اینکه بر آید که گشته مالان
 از چه جز بجز بجز بجز
 در آن که از آن که از آن
 غمت که در آن که در آن
 از آن که از آن که از آن
 کوهان که از آن که از آن

در روز شنبه که در روز شنبه است
 در روز شنبه که در روز شنبه است
 در روز شنبه که در روز شنبه است
 در روز شنبه که در روز شنبه است

باز از زلفش در سایه بزم باغ
باز از زلفش در سایه بزم باغ
باز از زلفش در سایه بزم باغ
باز از زلفش در سایه بزم باغ

ما از شب بزم رفت
افق دور و نه باز و چون
روشت بجز آب گشته
میز و بهلاک دست و پای
بر بسته ایمنی کند در
چون نم زده مشک کون
از مردم کو بر امد او از
روشت جهان بگفته نوز
اند قدری بچای تن باز
بچین دو دیده در دست
چون نشسته دور باس حورده
خون از زده دیده میدوید
ایمک نشید عانتان کرد
وین زغمه خزان گشت

از زلفش در سایه بزم باغ
چون باز آمد ر میده راه
ان سایه افتاب گشته
عکس بد بناک چون یکای
کوبی که بسول جان خورده
نم زده نم زنده بود تا روز
چون مرغ سر شد از غول ساز
شد برده غلظت از سواد
ان خانه نرودش کس بر دراز
افغان خیران ز جای بر جا
میگشت و لی از دست خورده
زان زخم که در جگر رسیدن
لجی جو ز سپیدی فغان کرد
از ناک سینه سنگ تپتی

باز از زلفش در سایه بزم باغ
باز از زلفش در سایه بزم باغ
باز از زلفش در سایه بزم باغ
باز از زلفش در سایه بزم باغ

ما در تن من نشان جان بود
مهر ز دل تو بر آن بود
از حال من که در این
کار کفنه کردی جان
چرا که سر من در جان
چرا که سر من در جان
چرا که سر من در جان
چرا که سر من در جان

غزل کفن مجنون در سراق ایل

ما سوختگان بجز ارم
نوزی نه دیار اقتابم
هر چند لاس زنده بودیم
در زیر کلم بادشاهم

ما هیچ کس کوی یاریم
جانی نه و با خضر در اسیم
چون گل ز خوشی بجزه گویم
که از خزه برینان که ایم

ما سوختگان بجز ارم
نوزی نه دیار اقتابم
هر چند لاس زنده بودیم
در زیر کلم بادشاهم
ما سوختگان بجز ارم
نوزی نه دیار اقتابم
هر چند لاس زنده بودیم
در زیر کلم بادشاهم

کامران تو چون شاد باشی
 تو کبک بکنش زین کس
 کجا بودی که سرخ را بدو
 کجا بودی که سرخ را بدو
 کجا بودی که سرخ را بدو
 کجا بودی که سرخ را بدو

| | |
|--|--|
| <p>با آن همه میل چشم بدو دور کلک و در فداه خاک گشته آنچه حین بر یک مادده از زخم زبان شانه از در طغه خورفت خود ریشبان دل بر سر غم بسند می گو در سینه که زنی مکت بولاد و درشت را کند نرم گفت در دهن آید از خود سختت و خود خوردن در خیزد ز جوشش فغایا نشتر خورد و نموش با حوزدن که تواند آخا در دل بر سنان بر قفا کشید بر آرد است عمار بیرون کند و نم از سناش رخساره سخن کند بیاید عنوان ز غرض نمونه باشد بویش هر آرد از دور و نش</p> | <p>ز آن روی که سرخ را بدو دور متع خود روز جا گشته بر این ز جوسک مادده گشته خم طاه جو شمش بچو زین کشت و کوی نویلا غم را بدو ز بسند می گو غم که بخت در دهن است که در جو خور بسته سر کم و یکی که در دهن سنج شمش دستانه بکلیه که توان خورد از آنکه بود بسینه جانیه مرده است که بخوش باشد از کشت تکی کند خوا چه از بنو ز او خین حوا و کسوته چون کند لای آن غم که درون بود لای که دم زند لبش سپرد بیرون محکم در دهن با مشک را بود بر دست خشت</p> |
|--|--|

کجا بودی که سرخ را بدو
 کجا بودی که سرخ را بدو
 کجا بودی که سرخ را بدو
 کجا بودی که سرخ را بدو

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory verse, written in a cursive script.

Handwritten text on the right side of the page, continuing the script from the top section.

اورست ز دهر عمر فرساید
بمجت جهان حج بر سج
رنگین سکر یکی می کشد
مسایه مرکب شده چاشمش
هر سر و کل که جز در آنجا
ای انگب جو غافلان بخور
مان تا بخوری خوب ایام
این بر شده گنبد شده
هر که در دوش بر پوست
چون لیلی از محنت برک
جایی که گرفت راه در شب
این خانه که خرمی که و تود
چون رفتیم ازین کدو کاف
یارب جو بری ازین ملام
زین مرعیت هم تمسک

وان گیت که گشت تا مجاب
دانشته نظر نکرد و سج
کادل گنبدت و اجرت
همشیره زهر شده بندش
خود همه بنیرم است و فاش
تادل نمخ بدین حسه ای
کاکه بدوت که دوات آرام
دارد و دور از دست سید
ار شده زمانه زان شب
در شده گشت همه کوه
جز عشق جز و گوشه بانجوش
زاوی که بری هم انت خود
ان به که بریم تو گشته راه
زیرمان در گنجش ز اوم
جز بد رفت علی که توب

اگر گشته از دست لیلی
و ابدن بخانه او و با او در خاک

خواننده این خط کس
کالت جو ازین سرای

زین که نموده صورت حال
با جره عشق در عدم رفت

Handwritten text at the bottom of the page, including a large signature or concluding text.

عنوان تند به سینه بکنند
دردی در سینه که در وقت خواب
در وقت خواب که در وقت خواب
در وقت خواب که در وقت خواب

کروبی جو که شد بر تو آید
دور و همه خلق را یک نبر
از خاک که می جبر استوخ
کیکن کار نبوت خویش کن
گر ره نهد چو تو در آس
میرش خضم جانی خویش
از غار بیت زمانه گیت
کز بور عاریت کند ناز
از موی سیه خضاب سو
هائشتم بهم زنی شود روز
های کبری به نیمه بست
از نیمه بست او ر بستند
هائشتم بفری شود روز
هم بخنده خور و ز شخ و هم تمام
به نیمه خشک و ج کل تر
کا بجد شاع ر تجز است
باشد دم که که ام رو با
کا کن مع نماید به زندان
پس خنده که آن رخسار است

من که که بد بگری گناید
از روی که حمد که گاه بخیز
ارزا که بود بگر گناید
در نوبت کس من خوشی نپاش
گیرده تو اجیل نپای
غافل نشو از جو الی خوش
سو بی بهت که تیر گیت
ما خوش بود آن خودی طمان
این بنده خور که اجیل
این منب که تر است خوش
هر چه در نو بر آسمان مست
از نیمه و تمام هر چه بستند
چرخست خراس اسیرا و
هر چه جو ز بند بیستان کلام
اش جو بقلعه بگن گن سر
باز از جهان مین که تیر است
مجنش منکر که مست و جلوه
نماش منکر که مست خندان
خندیدن آسمان هلاست

فانم که در سینه ای بود
دردی در سینه که در وقت خواب
دردی در سینه که در وقت خواب
دردی در سینه که در وقت خواب
دردی در سینه که در وقت خواب

دردی در سینه که در وقت خواب
دردی در سینه که در وقت خواب
دردی در سینه که در وقت خواب
دردی در سینه که در وقت خواب
دردی در سینه که در وقت خواب

از این که در وقت زادن در شکم مادر است و در وقت زادن از شکم مادر خارج می شود و در وقت زادن در شکم مادر است و در وقت زادن از شکم مادر خارج می شود

چند وجه دومی بر جا
ز آن کس که شکم کند که شکم
ماتم زده گیت که جفا
از دوری خوشنیت برین

حالت خونی در معده
این نشانه کمی فریب دارد
ماتم که در جهان بنایت
زاجله نم یک درین

در صفت مادر معصومه
درباره زخوش گوید مالم

هم مادر که هم بر او هم
کم شده دو دو و نه
و هم بدو و سه سینه
جرح از دو طها که کردیم
و بنا که ماتم دو فشا
یک تخله بس گت زخنی را
یک سر دو خار بر کینه
دیگر زینت جلوه جز
گشت ز میان دو چشمه
وز نا که اسب مع خور
گر خاک بهر گنم جفا
روی از بی بی نای
بر که زار من بیست

کامال و نور از هم
بخته بخت نفعین
بهم زده و سوسندینه
کجنت از دو شکم دو چشم
مانم دو شده غنم دو
حیفت دو درن جوی
یک سینه دو بار بر کینه
از یک لکه که خشت جز
انند که دو سویی یک
خوشند و لم از فرین خورد
جوان مادر من بر برکات
ای مادر من جانی ام
خندان ز دل زمین بر دل

از این که در وقت زادن در شکم مادر است و در وقت زادن از شکم مادر خارج می شود و در وقت زادن در شکم مادر است و در وقت زادن از شکم مادر خارج می شود

در وقت زادن در شکم مادر است و در وقت زادن از شکم مادر خارج می شود و در وقت زادن در شکم مادر است و در وقت زادن از شکم مادر خارج می شود

از این که در وقت زادن در شکم مادر است و در وقت زادن از شکم مادر خارج می شود و در وقت زادن در شکم مادر است و در وقت زادن از شکم مادر خارج می شود

مومنی بر تو خوارم لبی خوارم ایام نام که کله به لب
از زکات تو خوارم لبی خوارم ایام نام که کله به لب
از زکات تو خوارم لبی خوارم ایام نام که کله به لب

ماری بی رخ خود و غما بخوارم
خوش خفته تو بار اور خوار
و در کز برادران دور
خزاید که تشنوی تو فریاد
خود نیست جو من فرس خوار
از نهرت تو وارم آینه
از راه بریزدم مس آه
ز اینجا که تو رفتی نیاید
خود را برسانه می فریغ
حال تو برون چه می کن
کای خطبه بجد مردم
در یافتت بر چه می خور
از بی گری بول هم شن
کافش باشد شک در جو
عنه ای ترا بگم کس
طومار کنم کس در دل
وز یاد تو یاد کار سازم
خوارم لبش کن دعا
امید بدید در بید

از کله این کله سر ارم
از خواب تو در بر اوران ما
دوری همه که چه گویند
خزاید که تشنایان است
مردم خوردم از فرس خوار
هر نیم شبی و صبحی است
خوبن تو کنی لبی من راه
و اغم که برین سقیب خوار
لیکن حکمتم که بنا می کنم
ای در تو همه طویب من
در خاکه آن منطند کم
عز ببل بر جفاک پز است
ناری جو بگوشتم خوار
سنگین کنم از بندل بر آن
در سینه نم بگو کوار است
نام تو لب بر کردن دل
تقش تو بدل کار سازم
ایم بیو چون سنجیده رای
و دعوت جو در مید کرد

مومنی بر تو خوارم لبی خوارم ایام نام که کله به لب
از زکات تو خوارم لبی خوارم ایام نام که کله به لب
از زکات تو خوارم لبی خوارم ایام نام که کله به لب

چون که کشته
از زانی کس
در زنده خوار
ایستاد
بجو در
بجو در
بجو در

مومنی بر تو خوارم لبی خوارم ایام نام که کله به لب
از زکات تو خوارم لبی خوارم ایام نام که کله به لب
از زکات تو خوارم لبی خوارم ایام نام که کله به لب

زین نظر است که در این زمین
 از طرف جنوب و شمال و شرق
 و غرب در هر طرف یکدیگر
 را می رسد و در هر طرف
 یکدیگر را می رسد و در هر
 طرف یکدیگر را می رسد

ارشیوه خود را می دهد
 چیدم بقلم نمونه پیش
 از ایشان بیکر معاینه
 کان مایه که شفوی بود خام
 جنبشی که دلی برود تبار
 در و می که برابر و نیاز
 زان سکه که هر دو بر هر دو
 که خود بزالی از شدی برین
 زین پیش تفاوتی ندانم
 مردم که بر او تو اند
 و در خط که نویسی از یکی
 کلمه اید که نقطه بر کا
 لغزش که سپر کی نشان کرد
 مانی که قلم زنی می باشد
 مقصود و خبر از میان این
 کا قبل کی ن بر هر تیر
 هر چند که این خط سیل
 و این به یقین که حاصل
 ای انگ مر اتوبه می نام

سایم هم آن حیده کسم
 بروم ز میان تکلف خوش
 ششم بدست در و است
 ارشیوه من بدون نام
 دالی که بر هر دست خوش
 چون سبزه آبر بود بر است
 بزین توان نمونه برد است
 ممکن نشانی در میان زمین
 کان از دلی دست برین بدام
 هر دو سپکی در کنارند
 هر نوع تفاوتی در دست
 هم پیش و کی بود بمصدا
 دیگر خوانند کجاست آن کرد
 مانند نوشتن حیات
 طرز کجاست و هر طرز
 بزین توان ستد به تیر
 موی نبرد در دست اول
 بنیمنه رستم کند بر طلس
 در غوره خوش خوش کنی کام

نقصی هم از طرف
 آن زان که در دست
 در زان که در دست
 کجاست زان که در دست
 کجاست زان که در دست
 کجاست زان که در دست

ازین بود قیله و درون
 ازین بود قیله و درون
 ازین بود قیله و درون
 ازین بود قیله و درون
 ازین بود قیله و درون
 ازین بود قیله و درون

ازین بود قیله و درون
 ازین بود قیله و درون
 ازین بود قیله و درون
 ازین بود قیله و درون
 ازین بود قیله و درون
 ازین بود قیله و درون

ازین که گفته اند که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

محلخ مسکن است کمی نیست
الغاف خود را بود بر دست
کن سبح که کم چنین کتاب
شما و درون زبک ریش است
کوی صد و پنجاه بعد جسد
بوی یک فیه بودند بیک
ان کار کند که انگش است
بهر تر جوی ریافت خام است
بیکامه حنجره را گشت دین تر
باز خورد و از دم قبا سی
بودت برین ملک در خود
در نقل زمانه دست شبیه
کاری نه و که کم این کار
حافظه هر الغاف حساب
اسودگی تمام حساب
اسباب معاش است
چی کردن جو کام دست
خوشن تا بیکان مح فرام
ار سوختی جو دیک در خوش

بحری که براب او نیست
انگش که قدم خیان برود
الغاف هر اثر ای یاری
اوران همه فکر گوهر آما
مد طرز سخن چو شکر است
مور که و یک فیه نماند
و اما که در پس سخن گشاید
کار ز که بکار خود مکن
لفکی که در نص مد سبک خبر
کوری که کند کمر نشانی
ان کج فشان که بی رود
و اما ز جهان جوان شبیه
بار ز به دل مکر ام این بار
گوشش همه در سخن حساب
کچی بود بی درخت آزاد
از هر مکن و نیک نماند
بی جنبش ای کام درد
خندین سبب حاد و نام
مسکن هر ستمندی خوش

بوی که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

کلامی که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

ازین که گفته اند که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

دعای عارضه الخوام حال بدون

در باره لکجه سر با بل
که بنا با جاودان خوانی
مباد ای تو جوئی ملک ترا
عنایت بیوسته شیرین را با من
کن با زنی که محاسن گویند
و لم اس زد و بجایب بخت خویش
بدینسان مغز آید نرسد
بر زدنش من مجور بنیدی
ترا چون دامن ایچا میماند
یکدیگر عذر نکن در هیبت
هر که در شب تاریک با تنی
چنان مانند کج خانه بسند
درین تلی خندان شد جوئی
کجا جوید کس راه اندرین
درین کوشه جویس از لکجه
مرجان پیش ازین آوردند
شدیم درم ز حال و درم جوئی
و لم چون گشت زین بخار خورد

گشت از لعل لب لولویی
بملک سخت کشور باد تو
بروران جوشم فخته و جو
دست بر جان شیرین مهرا
که کم شد بنیان و جز نبخشید
کجا هم سوخت مهمانت در خوف
نبخت است و در اندان با
ز خون دیده که گوشت بسند
زندان دوستان از خون تو
که گوشت از دندان ما کز او
مگر اه من پیروز و جراحی
که از سایه به رفتم روی جوئی
که بی ناید کس هم سوئی شیرین
نشسته غلبه تو باش بدو
چو دیده در خاتب عجب
ز ما کن در خسته هر چه را
نه انم تا که اکویم خشم تو
در دم خسته زین مار خورد

سپهر خزان قند از دوزخ
خون سوزن کاس خوار ز بوی
بزمین کاس خوار ز بوی
سپهر خزان قند از دوزخ

بپوشان غصبت در دامن
چو غسل زده داران
اگر گشت بی اراد من
بپوشان غصبت در دامن

بپوشان غصبت در دامن
چو غسل زده داران
اگر گشت بی اراد من
بپوشان غصبت در دامن

بپوشان غصبت در دامن
چو غسل زده داران
اگر گشت بی اراد من
بپوشان غصبت در دامن

آورده

دل خود را در این عالم بگردان
 ز در این عالم بگردان
 ز در این عالم بگردان
 ز در این عالم بگردان

ستای جان و هم نبودم
 و لم بر آتش و دیده بر آدا
 ترا که داد این دوزخ و بر
 تو خود که نه را با خود
 چرا که در فراق خود در آنگونه
 بودانی صفت خود کردن
 نمک را بر زبان لذت پس
 ز من برین صفت زبانی
 که در طالع اندر کار ختم
 و این روز غم ناک است
 نه حال عارضه آورده است
 تو خودی منت از دنیا دور
 از آن شد روی سیاه رخسار
 زانم باه خوانم بدست را
 خیرم بر دردت ناخفته
 تو بر خست ز چشم افت ایکن
 کون گشتم ز جان تسلیم است
 مبین نشانم که خاک است نام
 اگر کل بر تبر باشد بر تن

و بنده زین زبان ماری باد
 میان آب و آتش چون کم خواب
 مرا خود کشته و دیگر که کس
 بر سر از جان مرا زاده خون
 شناسد آنک باشد جاشی کبر
 ولی چون من که می بزم بدای
 بر سر از آن که میز زین بر این
 که کردم در دست زبانی
 زانم بر به طالع زانم
 ز زلف وصال شبنام تو دام
 که هم با تو ز ما در دست
 که ز شبان حال با در زانم
 که حال بست دار و بست کار
 که حال آنی کبر دست را
 بیان که سفندان علف خود
 گشتی تجسرو جو قصایان خود
 بکن سره اندران باشند جا
 مکن با خود بر ابر است نام
 که کبر و خاک تره جار و غن

و در این عالم بگردان
 ز در این عالم بگردان
 ز در این عالم بگردان
 ز در این عالم بگردان

اجازت داد که از این
 صدف را بر این عالم
 ز عار را با عیار
 ز در این عالم بگردان
 ز در این عالم بگردان
 ز در این عالم بگردان
 ز در این عالم بگردان

و در این عالم بگردان
 ز در این عالم بگردان
 ز در این عالم بگردان
 ز در این عالم بگردان

باز آنکه در این کتاب
بسیار از این کلمات
در این کتاب آمده است
و در این کتاب آمده است
و در این کتاب آمده است

باز آنکه در این کتاب
بسیار از این کلمات
در این کتاب آمده است
و در این کتاب آمده است
و در این کتاب آمده است

باز آنکه در این کتاب
بسیار از این کلمات
در این کتاب آمده است
و در این کتاب آمده است
و در این کتاب آمده است

ز چندان کل من یک سینه است
که در کتب بسیار است
نه تو چشم و خوانم و عادت
که هر کس ارشد نزدیک و دور
که کردی بر سر دم دولت مستجاب
که قطعی ترا عالی کنده است
که افتند ز دمان تو کرد
کیا کند سیمان زرد موز
بناشد نیم حوی بابی
کم نم لحظ در بایت سار
چو پندار که از رویه میبوم
ششم سالی و سالی در گذار
که بر لب معکف گشتت جام
که ای ناموس نام و شکست
که زین آلودگی درین مکنده
که عشقت این نه از بار
که با بی با ر ساری خودم است
بخاش که شتی را چند بوم
که تهنوت با رشت و چه فانی

ترا صد ناله بر مشکوی برکت
که آن دولت نذاود این
تو آنم این که بر بام سر است
از آن با تا ترا ماه مشهور
را این دولت بود اسما
ترا چون تو سر یابد فلک سا
چو بر غیر ذری من چون با و سر
چو در غور و تو این زندان
برفت نام از آن کان
مگر از دیده همچون شتر مسار
اگر می دارم بخت از تو دوم
بجان مگر از جام خماریت
ز عشقت با لرزیت ای جانم
ولی آخر بنو زخم خیک بایت
دیده مردم بگویم عقل در
و که ره گویدم جان هو
مباد عشق و تویی با حرافت
دم خون نذر کوز چند بوم
بعصمت با و توان زرد بود

باز آنکه در این کتاب
بسیار از این کلمات
در این کتاب آمده است
و در این کتاب آمده است
و در این کتاب آمده است

باز آنکه در این کتاب
بسیار از این کلمات
در این کتاب آمده است
و در این کتاب آمده است
و در این کتاب آمده است

باز آنکه در این کتاب
بسیار از این کلمات
در این کتاب آمده است
و در این کتاب آمده است
و در این کتاب آمده است

باز آنکه در این کتاب
بسیار از این کلمات
در این کتاب آمده است
و در این کتاب آمده است
و در این کتاب آمده است

این کتاب از خود او است که در این کتاب
 در این کتاب از خود او است که در این کتاب
 در این کتاب از خود او است که در این کتاب

بر انکاز که باشد بر تو
 ز تو اینست در رفتار که
 چو باشد کار فرما را دل
 در وقت چنین که هست بروز
 در که من بس آن اقیام
 در آن ز انگونه هم خوشبخت
 سر خود که کین دریا کبر
 بخت این که شید از دل کین
 جو خرد و باج دل خواه شد
 زود و اندیشش سبب اند
 کینه می مدمن را نیشش دل
 چو باران بهار که سیر کوه
 که ابر از کیه در باران چرخ کرد

در دیدن کترین آلوده چهار سخن نام مولی بگوشیده
 و باز کردن همانرا در یکجا و هم خواندن و صلا گفتن

چو باران بهار که سیر کوه
 که ابر از کیه در باران چرخ کرد
 در این کتاب از خود او است که در این کتاب
 در این کتاب از خود او است که در این کتاب
 در این کتاب از خود او است که در این کتاب

سگ کب چون شنید این داستان
 خود را تو است با خود رای ا
 بی گوشید جان بستند
 جو بی طاقت سده قارخان خود
 دل رفته خیال از نیشش
 ز بی می کرد و دید از برده بیرون

در این کتاب از خود او است که در این کتاب
 در این کتاب از خود او است که در این کتاب
 در این کتاب از خود او است که در این کتاب

باید چو باد عاصف در کوهستان
باید چو باد عاصف در کوهستان
باید چو باد عاصف در کوهستان
باید چو باد عاصف در کوهستان

بماند و دیده و نیکه و در کوهستان
کوه ای می دهد دل کین سخا
به نیند ای بار بتره چشم سخا
که چشم بار و در و دریا و دریا
همه غمش نشا ط و دل و دریا
اگر در بیاتن غلط کند
رخویان دور یک و دریا
جوان بود دنیا نشد زنده ای
بتا رخ از حسه نغان بر دعا
خوب غمخ بر می ز سر داد
که آتش زو حیر و آه خیرین

نوی ماری نیکه و در کوهستان
اگر عیانت و کرم نیند سخا
و اما بیا خود خوش می بود
بگو ای بسیار بیان با کجه تیز
کسی اگر فصل بیا در روز
کسی که خوب و میان بهره مند
نه دو نمنند از تاج و کلین
رخ خوب و می لعل جویان
کینسان چون زو این راه
نوا که نار بد جانی و کرد داد
برهان این مثل زو راه

باید چو باد عاصف در کوهستان
باید چو باد عاصف در کوهستان
باید چو باد عاصف در کوهستان
باید چو باد عاصف در کوهستان

**سسر و کفنن با بر بد از زبان خنجر و از دست
بر حسین بر لب حجت در و خمر و میان کوه**

و نوع رویت از میان با
و حالت جاره سار کینه
یکج دیگر شلین جان کوه
صبا بر و کل ترسان تنگ
که نوزان دست دل در تن خنجر
اگر دیوانه که در دعای است

ری روشن جو نور مجی
غمت خیم کنی ای شک کفر
بیک کج است نهیای دل بر نام
کند چون با وزان کوه سخا
مکن رخسره مسکین را که کبر
کسی کش دل ز خنجر حیا است

باید چو باد عاصف در کوهستان
باید چو باد عاصف در کوهستان
باید چو باد عاصف در کوهستان
باید چو باد عاصف در کوهستان

باید چو باد عاصف در کوهستان
باید چو باد عاصف در کوهستان
باید چو باد عاصف در کوهستان
باید چو باد عاصف در کوهستان

ملک جاردین وزیر
سازد و برودن

جو رود و باد بوزن چون کوه
بدر آید و درین کوه کوه
بدر آید و درین کوه کوه
بدر آید و درین کوه کوه

چون از آن چشم زد دور
ز بوی و در بوی عودم
ز بوی و در بوی عودم
ز بوی و در بوی عودم

در نیل با جهان دو کار
مردت چون کبک در آید
در آن شرح زشته که جان سپرد
نه بد ارم که باشد تم بجان
نذر او نیست سوزان و دل
نذر او نیست از آن حاجت بودم
گفتم که خدمت صد سال بل
کنون چون چشمه استقبال در
چه بیاید حسن شادان در دل
چه بیاید بر هوا افکنند
بجای که ره خود نشد بکسی
گرم ندی بود ز نوری نور
که از وصلت چرخ از دور
اگر شناید ز عالم حشر بر
ز اقبال غمت زانگونه ستادم
غمت را تا بجهان درین گم
همیست و بدون نیره مشام
درخت ساد و در کس گشتن

در آن تو بودی ز نوری نور
بیدارم در این ایام
بیدارم در این ایام
بیدارم در این ایام

سر و دکن ملک از زبان کشته در مینهای کسینه خرد و آرد

ز آن آواز که در آید
ز آن آواز که در آید
ز آن آواز که در آید
ز آن آواز که در آید

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the number ۶ and various lines of text.

تغیبت بود بر بهترین و ادب
کنین را با یکسین خاتم جامع
بشیرتی سبب خندید و می
که در روی دمان خود گمان
رسد و در خنجرین صفت
که کوسید خزان و
زجرت نه سخن در و بر او آ
که در خود موم بری کنین
از آن هم در دمان آن
جسائی بر و رو گو سر جو دیا
بماند آشتی امده بر دمان
جسان اندر جهان کجند و
ز و چکهای از پوده سر بار
ملون بچها جامه از آن پس
هنوز از آن نشان
بنور خود چشم خلق مستور
بمنازه اشک استار
که هر که در آن دید بکند
که که در کمر کمر شام دیا

بگفت این در لب ز سپید
برابر کنی می که در با هم
و مانز اگر دبا چشم
که مان ای خاتم انداره
که آن خاتم که نام او هسل
ولی جی بوکت زین لذت تو
در و نخستین مانده مسن باز
جراجران مانند چون چشم
جواز لب دست که در دود
بسی که گفت تا که در دوجها
در آن نخستین بار مان
چک خزان روان شد تا
ده اشتر بر دمی از لعل و در
متاع جسم وز زده کاروان
عظام رمی صد چسرو از
کیزان نیز صد سیاره نوه
نیز مندل و عود و قاری
ز جنس با و بابان صد طوبه
زهر کوه طوبه چون نریا

Handwritten marginal notes on the right side of the page, including the number ۶ and various lines of text.

Handwritten marginal notes on the right side of the page, including the number ۶ and various lines of text.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, including the number ۶ and various lines of text.

کجایان در اری و در کجایان
 میان توای و در کجایان
 نماز زاده در کجایان
 کجایان در اری و در کجایان
 میان توای و در کجایان
 نماز زاده در کجایان

جزای فضل خود را ششم
 که ناکا هوش عقابان
 ریاز چه پسندت نوز
 بنیزین کاری و شکرش
 بجوی می روان که در وقت

خود مندان که در بی دست
 لبی دیدم که کجاست
 تزدوی که زنده منشا با مود
 بدین کند در آن نرم کجاست
 همه رود آل و طوا و کل کجاست

نشان افتاب اندر عقاب
 رطلت داد و در کجاست
 بختوت رفت زان مندا
 کراب و کل کند کجاست
 عجب می نیست لبی کجاست
 ز بوشش با دهن دل سود کجاست
 بکس چشم بد راه کجاست
 کس دازد جگ ز راهی بند
 بهای سردی و دل کجاست
 عود سائر سر تایای کجاست
 بدوشش آخند چون بدوش کجاست
 پیک خنده جهانی بر کجاست
 موکل کرد بر هر غره کجاست

جو ایو اسمان در شکر کجاست
 زمانه روشنی که در کجاست
 منور در برده شد با ما کجاست
 نشان گشت از می عاشق کجاست
 همیز و روحی شکر کجاست
 جو که دازد که در کجاست
 جز بر آکون بر ماه کجاست
 لوز و پرنیان چون بر کجاست
 لبشکل ز یوری در کجاست
 رایان بالماقی خمر ارای کجاست
 ز بر لوشی مردار کجاست
 رخ ار کلکله چون کل کجاست
 ردون ابد جو ابرو آفتاب کجاست

کجایان در اری و در کجایان
 میان توای و در کجایان
 نماز زاده در کجایان
 کجایان در اری و در کجایان
 میان توای و در کجایان
 نماز زاده در کجایان

کجایان در اری و در کجایان
 میان توای و در کجایان
 نماز زاده در کجایان
 کجایان در اری و در کجایان
 میان توای و در کجایان
 نماز زاده در کجایان

کجایان در اری و در کجایان
 میان توای و در کجایان
 نماز زاده در کجایان
 کجایان در اری و در کجایان
 میان توای و در کجایان
 نماز زاده در کجایان

فصل در بیان وجوب عقل
 در بیان وجوب عقل در این کتاب
 در بیان وجوب عقل در این کتاب
 در بیان وجوب عقل در این کتاب

فصل در بیان وجوب عقل
 در بیان وجوب عقل در این کتاب
 در بیان وجوب عقل در این کتاب
 در بیان وجوب عقل در این کتاب

فصل در بیان وجوب عقل
 در بیان وجوب عقل در این کتاب
 در بیان وجوب عقل در این کتاب
 در بیان وجوب عقل در این کتاب

که اما چون گویند که این نام
 از وجوب بار و امکان بر این
 از امکان جن جاریست که
 که شد بر حسب از خنده طام
 که امکان و وجوب معقولان
 از امکان است بجم مانع خود
 که چون امکان و جن است از
 و وجوبش که در هفت عقل است
 که در او وجوبش که در هفت
 که در او وجوبش که در هفت
 که در او وجوبش که در هفت
 که در او وجوبش که در هفت
 که در او وجوبش که در هفت
 که در او وجوبش که در هفت
 که در او وجوبش که در هفت

از باب الیومی است و همی نام
 و در وصف او عقل طاری
 و وجوبش با عقل
 ششم از زیر بار الیومی
 در صورت عقل جم هم و بی
 ششم عقل از وجوبش
 از باب الیومی است و همی نام
 و وجوبش که در هفت
 از امکان شد
 از باب الیومی است و همی نام
 در عقل ششمی هم
 در عقل هفتمی هم
 و وجوبش عقل ششمی
 هم عقل از وجوبش
 از باب الیومی است و همی نام
 شد از عقل هم
 و هم عقل و وجوبش
 نمود که در ملک را

فصل در بیان وجوب عقل
 در بیان وجوب عقل در این کتاب
 در بیان وجوب عقل در این کتاب
 در بیان وجوب عقل در این کتاب

کلیس ...
بهر ...
در ...
از ...

ممودار بعد در ...
یکی بنشانند بر ...
که بر و نشانان و ...
بهر سو سرش ...
نه چون خواهد ...
بمان کالفس ...
نوشته بزین ...
اثر و مسمی ...

و بی گدست هر ...
یکی نشان گفت ...
یکی نشان می ...
ولی نشان از ...
چو جنس اس ...
بر ایچام که ...
لینکین از ...
ز نقش کمان ...

باز که ...
بر ایچام ...
یکی ...
از ...
چو ...
عکس ...

ملک بر سید از ...
سایه ...
بر ...
کی نقطه است ...
حیان بر روی ...
بصد لطف ...
مد و کشته ...
کوشی ز ...
بیز پیش ...
که آب از ...

ملک راجون ...
که چون ز ...
سکیمی ...
که اینان ...
مصلحت بین ...
زمین کان ...
هو اگر دست ...
نه بر روی ...
هو اگر ز ...
که کی سوا ...

چو ...
دست ...
سوار ...
کی ...
نیات ...
چو ...
سپین ...
نور ...
بنا ...

چو ...
سپین ...
نور ...
بنا ...

کویین برین بود زین است
 بود از در کفست کما کما
 بود از در کفست کما کما
 بود از در کفست کما کما
 بود از در کفست کما کما

تراودین سبیل معراج
 جوانی

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| عوض که شتوت و غور و شام | خدا ترا هم توان کرد او قیام |
| و کردیم در در کش هر جبهه | ستور و آن که ز کبریا پت |
| کش که و درم باشد شام | جو دزد کی بود و حجاج مایه |
| خوابین نبود و سر مایه با چود | نشا یه چرخ را او می گفت |

تراودین سبیل

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| سین گفته مردم اندر او پیش | که مستش با خود قانون پیش |
| ملک گفت که چون بگیا و بی | که مردم گفت نتوان خود خد |
| سین از مردم چنین بنده جاست | که اکوی خود مند و خود پت |
| خود مند از خود و باخ چنین او | که برسیدم خود را باخ این او |
| که آن باشد خود نزد خود جویا | که باشد خود را در عاقبت |
| شناسم خود را او پیش او | تبویم از ولی نعمت کنایه |
| خود مند آن کی باشد که این | هم از راه خود نتوان چنین |
| و که باره برسیدم کما حات | و خود دش را در بر قالیستان |
| جو پیش او در ده زود و ل | که دشوار است بی بدون درین |

تراودین سبیل معراج جوان

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| کرمی جو می و الا سبند | کرمی بر تو نمان کسکسند |
| کرمی میش از دشت از او خوام | کرمی دم کرمی از خوانند |
| کرمی و خمش که در دنیا جا | کرمی و کوش که در تزان |
| کرمی خود و ش گفتند سبک | کرمی خارج نهادند شمش و ل |

جوانی در سنه که ز راه اهل
 زدن می دم و چون بچکان
 که این عمر که با سبک
 ز جان و با برین با خود دم

کفتا جان جوانی که درین
 می بر زده خانی زین اهل
 جوانی نیست این کند
 که بود از دم که درین
 کرمی که با کوشش
 کرمی که با کوشش
 کرمی که با کوشش

تراودین سبیل معراج جوان
 بود ز خون بر لبه
 بود ز خون بر لبه
 بود ز خون بر لبه
 بود ز خون بر لبه

| | |
|---|--|
| <p>بر اندازدش از دست حقیقت سپاهی بر وارش بی شباهی در حقیق تو جوان در سایه ستر ملک نیز از نرسندی بر آ که افتد این درخت کس نرسد در آن تو ز نه سخت که در دل در اند بادی در کس نرسد که اندازد و مجسم ترا سبکی بر آن ایوه که سلف از تو نیز همه چیزش کتو خواهی گس نیز مخالت با مخالف و نه سازد شود و اسودگی نارائیت در آرد که سفند از آیه سوش بر پیش های ملک از کینه خواهان کو خواه اند که بد خواه سبکی بود هر صد کتو خواه این محبت که از دمنش نرسد خام با یکی دشمن بود از جلد در بو برهنه با کس در روی که شمار</p> | <p>و که گذارد این سر زمین شنیدم من که وحی جز به خوبی نرسد جز بر ساز بود در چشم او در جو از سخی بگفت بر ای گفتش که کردی از او اسیر از او بی خود را بنایا جو با گل دور ز می مد جوی اگر محبت بید کرد قباکی بس آن بهتر که بخودان نگر جو نشه باشد کتو خواه همه چیز جهان با حیل باز آن حیلنا جو سلطان در رسم و هم شنید شما بی کو لبضایی که درش و که ز مست کار باد شاکا بزرگان بود از هم و نیک یکی تن را که مد زید و ملک را که در و من رام باشد اگر چه یانندش بیان بود زمین که هر سر اسرا که از</p> |
|---|--|

بسیار است از این سخن
و در هر جا که می رود
بسیار است از این سخن
و در هر جا که می رود

بسیار است از این سخن
و در هر جا که می رود
بسیار است از این سخن
و در هر جا که می رود

بسیار است از این سخن
و در هر جا که می رود
بسیار است از این سخن
و در هر جا که می رود

بسیار است از این سخن
و در هر جا که می رود
بسیار است از این سخن
و در هر جا که می رود

چنانچه در این کتاب است که هر که در این کتاب است
 و در این کتاب است که هر که در این کتاب است
 و در این کتاب است که هر که در این کتاب است

فنا و از گوش که دو دو
 خستش ایمنی بر با نهادند
 جو در زنجیر این بسته شد
 که رای عاقلانرا مستقیم
 بگوشش چون فزون دم
 جو یک بخت و بدرد دم
 خروشدان بود که زوقی
 بهر فعلی که گویند وید
 جهان حمر که عالم را بست
 جو نشد سر سخن ما را بست
 فرمیش کرده تا باشدت یاد
 جو تو خون بود جو زوی بهار
 جو بر خرد و سپید این کوه
 بک به گفت کار بختین است
 اگر نماد را سوخته خودم
 جو کو بر نمش دی برده
 رساناد اوم بختی برالی
 چو با تیر ویه رفت و
 اگر چش دور باش و بگرود

یکی خور تید را با مذب
 ز گوهر نید پرور با نهادند
 زبان بگشا و شیر و شیر
 که عمر روزی اندر و معلوم
 خویشتن که هر دو گویند
 و در بخت از دو خواهد یکی
 بهر بویسد از استقبال تیر
 نطنس در او در جزای فعلی
 رمی را هم بدر هم با دوست
 حدیث راست بتوان با بیز
 که باز ای نده خویشتن جبار
 هر معذورد در از خون خود
 بنو معید را بود در حیرت
 جهان با سر و مغان کمین
 سزای خویشتن و دم اجر کرم
 تو هم می کشد اگر ده خوش
 بکن کیم اندک سر و خوی
 بدروان دل سیه در دل
 از آن سر و او فسخون کم

چنانچه در این کتاب است که هر که در این کتاب است
 و در این کتاب است که هر که در این کتاب است
 و در این کتاب است که هر که در این کتاب است

چنانچه در این کتاب است که هر که در این کتاب است
 و در این کتاب است که هر که در این کتاب است
 و در این کتاب است که هر که در این کتاب است

چنانچه در این کتاب است که هر که در این کتاب است
 و در این کتاب است که هر که در این کتاب است
 و در این کتاب است که هر که در این کتاب است

در ایام انوار چون ابرو
بیاورد ز ناله و زاری
بیاورد ز ناله و زاری
بیاورد ز ناله و زاری

این ناله را که در
این ناله را که در
این ناله را که در
این ناله را که در

باید اقبال خود را فرخ آن
طلب کرد و نثار کند و سخن
نهانی گشت مرغ از ناکشید
دهن بر خنده و دل بر زبون
و خون آلوده بر اثر کرد
هنید اندر فرارش خاکی
حرم حاجی شهیدان میل
صبا که دند و دست فرمود
یکی که دزد بود نیند پیر نیک
بسان که سینه فروزه و دیش
حسین او که با چند گد
کنون بین گشند بر کور بریم
بسرا که عاقلان در حواس
که بر کرد اوست مادر میانم
بیاید سوخت در دریا ریخته
نشود و قفس سده هر سوکاه و در
سعال خام در که آب در پاست
زدست خود بر با چون توان
در ون حلقه او با دریم

چرخ بر بند بر سیر و بی ز حال
ز بیم بد مسالان مجلس است
جو کل با دوستان خندید پیدا
جو خراب بر بر سره کمون بود
بجای صاف گشت با آن سوی بید
بسوزد و در لقمه و سر و جان
بیارید اندر آن مش هفتیل
و دیدند آن همه فرمان بر نیک
دو عاشق را ز پیوستن سخن
را آورده و ندی عالی گندی نیک
فلک کو گشند ز ناک ز خورده
ششید گشندی بر لب زام
کبک بچون حرکت ز ناک
فخلص نی که مردم در ربام
جو که زمانه گمان گشندی
جو اندر تاب که گشت حور
تن با گشند زین طوفان میاست
جو کرده کوزه آب از عا خود
فلک چون از نای هر دریم

چو زود جوید از خانه بود
چو زود جوید از خانه بود
چو زود جوید از خانه بود
چو زود جوید از خانه بود

در این ناله که در
در این ناله که در
در این ناله که در
در این ناله که در

در این کتب که در این کتاب است
 در این کتب که در این کتاب است
 در این کتب که در این کتاب است

جو مردم ساز و دار کل بجز
 همان حروه که در اردو و پانز
 نو در لاکش ساز و بند سوزن
 چو بی شرمیت بربادی زانو
 دم مردم که در دست او بچای
 اگر صد سال سپاسی بر یک است
 جو با دست این چنان است
 جو دست این بنا کند وجود
 روانی را چه باید حسرتی
 که گویان گری تا گویان
 نماد چون بن بوسیده جان
 بعانی نیست چون در بی چرخ
 حسرتس بار بر زندگانیست
 ز تیر نیست انوس که در ایم
 جو ز خواب که ان بد گویم
 جو تو ایم که در کار گشتن
 خداوند او درین خوش گاری

که مردم بوده مانند پیش آن
 بی موسی همان که بدست
 که توانی شنیدن بندین کون
 و می در شکرست و صد سال آورد
 جو در سپهر باد می در نیست
 حرم جز باه و نو آن یافت در
 حزن مندی نباشند گریه باد
 اگر عالم را آ باشد جو بود
 که خواهد ماند از سازنده خای
 جو گری رفت که در خاک است
 که جاسوس فلک شیم خوشید
 جو ملک عالمی نبرد پیروز
 که خدمت بچس را با جاود است
 که خدمت و فغان می که ایم
 بجار خوشین منشیار که ایم
 جو سود از کار خود و شمشیر
 تو بخشی عافیت ترا هم شای

در تمام شدن از این کتاب که معلوم است هر چه در دست
 آمده است و معلوم است هر چه در دست
 آمده است و معلوم است هر چه در دست

در این کتب که در این کتاب است
 در این کتب که در این کتاب است
 در این کتب که در این کتاب است

در این کتب که در این کتاب است
 در این کتب که در این کتاب است
 در این کتب که در این کتاب است

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory note, written in a cursive script.

که رخت خود مصلحت کوی می
و کرد شام کوی هم صلاکت
و کردی کم کنی این ان شهر
مان کور کند غمازی چون
سهر روی دهد بروی کوی
بیاید ز کوشان و اون برون
تهی تر دوان لبان بر باد
بدان ماند که خرنج
نذارده همه برابر روی باز
منه سوی طبع و ان بر سستی
که این سرمایه جای که دم فخر
بی راکلی غایب جیسوه ده بار
نه دزدی کرده ام نه مردم دارم
کوشن و بار بر بوم جیبست
کی از زهر مسک او استودنج
که از درد آکسین جنون برزد
اکه صید کنی بر دوازده
ذکان هم لعل جوی ایستم
جو تو چینی جی خرد جسم

بیرین خانه رستم جمله بی بود
بیکد حکمت بچم صلاکت
خری از سخن غماز نیست
جو اخذ کوی بر دست و دین
جو سگ وز دزد یکدیگر مانی
تهی خرنج این مست علف
ز باد و دم کی کوب تراخاد
سهری کلک کشن کسین بی بود
عوی که برقع کرده ام باز
و کسپنی مگر معنی بیک
بول می بگذرد چون می نمود
و کردی خانه بر خوبان فرخار
درین سنگامه ده جا کنم
ز زم که شکر است بر کانه است
و کبر ماه بند است سیاه
ندانم صاف زور و بند
جو در دریا کونخ اندازد آرس
بر سر نم که در خوابی برون
معاذ الله اگر من بر تو بجم

Handwritten text on the right side of the page, continuing the poem or providing commentary.

Handwritten text at the bottom right of the page, possibly a signature or a note.

Handwritten text at the bottom of the page, likely a concluding note or a separate section.

که تا گوید هر عقل که ایست
 سخت از زده این می شود
 پس از کلکم بچیده نسبت نو
 بقا را که تنی ناید خست
 در آغاز جیب فتح شد این
 اگر بر کسی پیش را عدوت
 خراب آنگو ز جیب دست معذور
 تو ای پیل جو بجای می درین
 هم مقصود من این بود اندر کن
 و لیکن ما طرم زین سوختن
 هر از جانش برود در تو
 خدا یا خاک من چون خود
 با در حضور بود من درین
 ازین بشکاه چون برودن
 جهان کن دست ختم ملک
 چون سخن بند بود از
 جو بر خست و هر که زنده

ز می خنایسته شاکر و فلک
 نمود از مصلحت الا نوار نوم
 که نانش کرده ام شیرین و حسرت
 سر کج و پیکر افشاند رسته
 ز جیب دست شمشیر و دست
 چهار لب و چهار دست و صد
 که می ز جای تو بشتن دو
 بهر لطفی که می زنی حمیه بر شاخ
 که که دم شتره بهر شهر چون ما
 غنا ان گوشت خاطر چون کوه یا
 خدا پیش جای در جانا و بند
 سخن برین ز کلک موهو تو
 تو دای روی رو بار ارم
 کرد ان که می باز از سر
 که باشد تا قیامت عبت
 مبر سجا ز من این بار یک را باز
 که نانش موهو کن باقی تو

۴۴۴

با تمام رسید سه و شیرین

۲۰۷

[Faint, mostly illegible handwritten text in a cursive script, possibly Persian or Arabic, covering the page. The text is arranged in several columns and is significantly obscured by a large orange stain and various pieces of tape.]



101

کتابت بهشت

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| ای کشته نیند و خزان جود | نقش بر من کارگاه و جود |
| کوک لردای آسمان بلند | هم زمین ساروم فلک بر من |
| بودنی را همیشه بود از تو | بجو و نالجو را هیچ از تو |
| افزایش رقم کشیده است | هر چه عزت افزیده است |
| در نماند ب فکر عیسان | در کجی ز نام آدمیان |
| ادمی گس خاک کی سربای | که برانم خدای در جسدی |
| یه سخن ای که از خداست | لا ف دانش دیدن است |
| انکه غمخورانشاخت تراند | افزیند در کجا دانند |
| وانکه در کار خویش کم باشد | دم غیب از وی استنم باشد |
| مر کافه میان در بیابان | کی رسد را شنودری بکنار |
| عقل کو صد هزار برسد | در کجاست پای بس بر کجاست |
| هر چه از ز همان برانگس | همه دانند کان بودانی و کس |
| ساختی در قضا جریده راز | استی از حرف کا فزون طراز |
| لای تو از دیت پست دوتا | که خدا مال خود بیغیر خدا |
| اندر آن لای معرفت پسته | لام الف گشته بای انمیشه |
| همه هستی از ملک تا ملکوت | یک رقم زان جرمه جود است |
| است پست شکار و لفت | تو را و خردت هر کفست |
| تو می بزودی انی همه چینه | هم لو با بر و کس نباشه نیز |

بازگشتن لامکان برز
 که از زاده شد جهان باکی
 و همان در زمین از زاده
 کشته زبام را عمارت سنا
 جابر کن و جبار صفت وین
 روشن از بر تو رقیق بود
 تا بی آئین اذعانی الفار
 دیو بگر بچینه ز سنا رو
 جانش بیکر خون از سنا
 در علم و کلبه چهره نیز
 که را از دستم را شمعند
 رمی اند منم اینک شمعند
 تو خورشید می خدای بی است
 ز انک نور محمدی دارند
 کافین بر روی و بریشان نیز
 از خد اباد بس در دو سلام
 بر تو نور مصطفی شب و روز
 سب باش دو باد از مادور
 زنده باد از یاد ان جامع

بازگشتن لامکان برز
 که از زاده شد جهان باکی
 و همان در زمین از زاده
 کشته زبام را عمارت سنا
 جابر کن و جبار صفت وین
 روشن از بر تو رقیق بود
 تا بی آئین اذعانی الفار
 دیو بگر بچینه ز سنا رو
 جانش بیکر خون از سنا
 در علم و کلبه چهره نیز
 که را از دستم را شمعند
 رمی اند منم اینک شمعند
 تو خورشید می خدای بی است
 ز انک نور محمدی دارند
 کافین بر روی و بریشان نیز
 از خد اباد بس در دو سلام
 بر تو نور مصطفی شب و روز
 سب باش دو باد از مادور
 زنده باد از یاد ان جامع

بازگشتن لامکان برز
 که از زاده شد جهان باکی
 و همان در زمین از زاده
 کشته زبام را عمارت سنا
 جابر کن و جبار صفت وین
 روشن از بر تو رقیق بود
 تا بی آئین اذعانی الفار
 دیو بگر بچینه ز سنا رو
 جانش بیکر خون از سنا
 در علم و کلبه چهره نیز
 که را از دستم را شمعند
 رمی اند منم اینک شمعند
 تو خورشید می خدای بی است
 ز انک نور محمدی دارند
 کافین بر روی و بریشان نیز
 از خد اباد بس در دو سلام
 بر تو نور مصطفی شب و روز
 سب باش دو باد از مادور
 زنده باد از یاد ان جامع

بازگشتن لامکان برز
 که از زاده شد جهان باکی
 و همان در زمین از زاده
 کشته زبام را عمارت سنا
 جابر کن و جبار صفت وین
 روشن از بر تو رقیق بود
 تا بی آئین اذعانی الفار
 دیو بگر بچینه ز سنا رو
 جانش بیکر خون از سنا
 در علم و کلبه چهره نیز
 که را از دستم را شمعند
 رمی اند منم اینک شمعند
 تو خورشید می خدای بی است
 ز انک نور محمدی دارند
 کافین بر روی و بریشان نیز
 از خد اباد بس در دو سلام
 بر تو نور مصطفی شب و روز
 سب باش دو باد از مادور
 زنده باد از یاد ان جامع

بازگشتن لامکان برز
 که از زاده شد جهان باکی
 و همان در زمین از زاده
 کشته زبام را عمارت سنا
 جابر کن و جبار صفت وین
 روشن از بر تو رقیق بود
 تا بی آئین اذعانی الفار
 دیو بگر بچینه ز سنا رو
 جانش بیکر خون از سنا
 در علم و کلبه چهره نیز
 که را از دستم را شمعند
 رمی اند منم اینک شمعند
 تو خورشید می خدای بی است
 ز انک نور محمدی دارند
 کافین بر روی و بریشان نیز
 از خد اباد بس در دو سلام
 بر تو نور مصطفی شب و روز
 سب باش دو باد از مادور
 زنده باد از یاد ان جامع

بازگشتن لامکان برز
 که از زاده شد جهان باکی
 و همان در زمین از زاده
 کشته زبام را عمارت سنا
 جابر کن و جبار صفت وین
 روشن از بر تو رقیق بود
 تا بی آئین اذعانی الفار
 دیو بگر بچینه ز سنا رو
 جانش بیکر خون از سنا
 در علم و کلبه چهره نیز
 که را از دستم را شمعند
 رمی اند منم اینک شمعند
 تو خورشید می خدای بی است
 ز انک نور محمدی دارند
 کافین بر روی و بریشان نیز
 از خد اباد بس در دو سلام
 بر تو نور مصطفی شب و روز
 سب باش دو باد از مادور
 زنده باد از یاد ان جامع

باید که در این کتاب
باید که در این کتاب
باید که در این کتاب
باید که در این کتاب

باید که در این کتاب
باید که در این کتاب
باید که در این کتاب
باید که در این کتاب

باید که در این کتاب
باید که در این کتاب
باید که در این کتاب
باید که در این کتاب

کشت مصلحتان جویند و آنرا
نیزین توک در آن نبات کده
هم بدو ویژه نبات شد
ماند بر جا زمانه سب که بود
بابی کم نشد چینه دوش
بر خفا و دل بر شش بر کونور
زان مکان سر بر مالک کرد
سر در بکاه قباب کوشش
تا در آمد بکوه کلاه جمال
خود هم اندر میان می نچید
سینه را سه ذو الجلال اده
چتر و شنبه پیشکاه قدم
میستی را دور و مجال بود
دید پیشک خدا نوح را
قدح بشنید بی میا بلخی کوشش
بجای اندر هدف کجا نچید
خود شبستان دولت ایستاد
ره ره از ازانان ره آورد
داد بخش کماه کاران نیز

از صل آن شرمناکی کوشش
جون ز خیر بر نباتات کشت
هم تو لست حجتت دست شدند
جون علم پیش که درین بر کجا
عوش بر و از حبسینه مایک
رویش مکنند از اوقات حضور
جون برخ عوش را منور کرد
حلبوه کرد از دور ای کوشش
بر گرفت از میان حجاب خیل
شد بجای کمان می نچید
دید روزانور لایز ایستاد
جون ز عالم بر دن نشا قدم
همستی دید کوشش زوال بود
یافت و خود مقام موزون
کشته بر خواند بی دلکاشی
کوشش کی عیب را بچند
بهر ازانان م از نقد اده
بهر اده ازانه جو اوده
که چون بخش مصلحتان نمیزد

حق در دنیا و دنیا
تاریخ و جود و بینه
باید که در این کتاب
باید که در این کتاب
باید که در این کتاب
باید که در این کتاب

باید که در این کتاب
باید که در این کتاب
باید که در این کتاب
باید که در این کتاب

باید که در این کتاب
باید که در این کتاب
باید که در این کتاب
باید که در این کتاب

Handwritten text in a triangular area at the top of the page, containing various lines of script.

نی طهارت بتیره در اولم
هر کسی فسد رخ خود یونخوا
در که آری خود از دورا
نوکرمی گرم کن و پند
در جهان کنی در جهان آری
و آرزو نماید در او نشست
جستم بر باد ز جهان دور
و از دوزخ بدار تو ما

سز و جوب کردن با دادم
لیکن از بخت ستای
گر بندیری مرا جنت
نزد و این کفر که عرض سر
باش تا هست جرم زنگاری
ز آرزو صد توید در تو
دولت را از کار اونی تورا
بخت نیکو عشیه بار تو ما د

**در سب پنهان دانستن منت بهشت تا صاحب
بسیم بدام نوشتند و مستقیم راه شهر را با ظهورا**

و می از تو بهار دل کش
ماه تابانی شده جهان از
اسما را که در پیش بیاید
با نور و زخم نرم بران
بر راه دار و در سب سینه
با ز کرده در پنهان است
نخل بودت و ماه زخم پیش
حامل با داشته نرم دار
دا ده بر دل همه نویسن

سبخی از روز سبخی نوشت
بهشت و نه که ماه چهارده
بر کش ده هوای نورانی
دعوت از اینج بود با چشم
کل رشتنم بر از نسیم شده
بنشین با با کوشک سرگشت
من در هر گرم کجودل خوش
نخسل من چون سبج در کشت
گفته کلک کلید سینه من

Handwritten text in a vertical column on the right side of the page, containing various lines of script.

Handwritten text in a vertical column on the right side of the page, containing various lines of script.

Handwritten text in a triangular area at the bottom of the page, containing various lines of script.

دانش نام بهشت وال
 کار نام بهشت اولی لان
 کار نام بهشت دوم خرد و دل و عقل و تدبیر
 کار نام بهشت سوم خرد و دل و عقل و تدبیر
 کار نام بهشت چهارم خرد و دل و عقل و تدبیر
 کار نام بهشت پنجم خرد و دل و عقل و تدبیر
 کار نام بهشت ششم خرد و دل و عقل و تدبیر
 کار نام بهشت هفتم خرد و دل و عقل و تدبیر
 کار نام بهشت هشتم خرد و دل و عقل و تدبیر
 کار نام بهشت نهم خرد و دل و عقل و تدبیر
 کار نام بهشت دهم خرد و دل و عقل و تدبیر

| | |
|--|---|
| <p>کاه فلکست چون که زوین از نهر نهای پیش از اندازه بر روی اندیشه را علم حیات زمان معانی گراود در جان هر یکی رتقوراک گوی نشتر هر چه بود که ساز کرده است سکه مغنی ز چهار رسواد جو بعنوان خج اندر حرف د او ای دل نشیند و او کردی انچه که با نشاط تمام باز در عالم ذمندیست بس زبان بر دور در بیاید وین زمان که خواجه اهرام گوش که این خط جان نویسیست کاولین نکته که در جنت بود هر چه پیشتر که پیشتر کند حرف طغیان زیر که کرده کرمی گش در دو کس زد مرکز که دم این خانه بگوش</p> | <p>مد عطار و جگر زهر موی در شکندی ببا علم آوازه که کجند بود همس در زبان پیش از آن یا نمی گنوازیست و خوشی و دانش بر این حشر در می از لطف باز کرده است کردی از آینه جویس شده تا چه کجند که در خواهی بدت روشنائی مطلع المانوا نند شیرین و خرد و در جام شور مجنون و لیلی فیض شرح راز سکندری کرده می نگارم محض به خج که دوزخ ابر از چهار بخش اوین بهتر از بخش بود رازان که بود که پیش کند بخشند به آید از ششینه هر چه سیر لطیف تر سازد آمد از زبانت در دوزخ نشین</p> |
|--|---|

دانش نام بهشت وال
 کار نام بهشت اولی لان
 کار نام بهشت دوم خرد و دل و عقل و تدبیر
 کار نام بهشت سوم خرد و دل و عقل و تدبیر
 کار نام بهشت چهارم خرد و دل و عقل و تدبیر
 کار نام بهشت پنجم خرد و دل و عقل و تدبیر
 کار نام بهشت ششم خرد و دل و عقل و تدبیر
 کار نام بهشت هفتم خرد و دل و عقل و تدبیر
 کار نام بهشت هشتم خرد و دل و عقل و تدبیر
 کار نام بهشت نهم خرد و دل و عقل و تدبیر
 کار نام بهشت دهم خرد و دل و عقل و تدبیر

کافور در حال آب
بروزن در زمان
ادایای بر
از برای
کافور در حال آب
بروزن در زمان
ادایای بر
از برای

سیم باشی و سپک آریب
ارک پده سپاه روی شدند
سرمی زوت سرخ روی است
نقد عصمت فخر در شش و پنج
مجموع حال سپید بر جی است
هم سیک نقطه ساه شود
خاک بر جبهه نه جده پاک
عاشق بهشت کن ز شانه است
بارضای حلال مست صلا
در حرم قد آری حاشا که بر
مسترف حال خود شانس خدا
بدعای کنی چنین دیاد
کردت برده بوئی و گران
تو کن آرزو آن بگردنت
باره مانندت آشنای باو

وزن اردو در وقت رسوا
بس هر دو سان که فتنه خوبی شد
سرخ بی زردی باید شست
چون تندی به هفت و نه در رخ
حال شربک گرفتار گشتی است
حال چون نقطه کنی ه شود
حال بر پر حشمت وان بملک
اگر آینه ما با اندر مشت
این همه فتنه که هست و یکه
در حلال تو مست بی برین
در همه کار و بار و در همه جای
که خدایت کند بصیحت نتاد
البحر فر دیدت صلح در آن
و الچه موقوف جمد کردنت
بارت ره سوی رنای باو

کافور در حال آب
بروزن در زمان
ادایای بر
از برای
کافور در حال آب
بروزن در زمان
ادایای بر
از برای

جلوه بهشت برین که هفت و یکر ساه نشین غلط محمود
اوست و نظاره ما لایین رت و لا اذن سموت به
بهشتیان نمودن در عنوان الله علیه اسم جوسین
کجایای این حسنه از بر
از حسنه از چنین کجا بود

کافور در حال آب
بروزن در زمان
ادایای بر
از برای
کافور در حال آب
بروزن در زمان
ادایای بر
از برای

کافور در حال آب
بروزن در زمان
ادایای بر
از برای
کافور در حال آب
بروزن در زمان
ادایای بر
از برای

این تر چون محک کرد
 در ز آهوبدی نشانه او
 در شدی بزشت بخت افزا
 ز آتش باران محکم بود
 پیش در شکار خوروی می
 باوه خرباکیاب شور کوزو
 رخبش خربصد کور نبود
 کور چند ان فخذی اسپر
 کور بودش بران کوه کز
 لیک بود تخری کوه نشا
 یاد بای کچون بکام شد
 در بر اینک برون چتی
 چن بود ارج بر نبود درو
 شاه خوش کرده در ز آتش
 چون بچو آتش کز کز بشت
 پس کبود اعتماد بر جوتش
 کور اگر چند بودی سر چند
 چون رگتن سوه شذر آتش
 که از ان پس بر شپه با موان

خط کوران برشت حله که
 موی بشکافن ز شانه او
 رخنه در ناف کوه کروی با
 که کمان کمان رستم بود
 خانه زین نشاط خانه دیک
 بیخ خوروی جور ان کور کوزو
 باوه کور حشمتش زور نبود
 که شدی شهنشما جو کند کور
 همد طولیه بصد طولیه تر از
 خور از ان پس سپید و سیاه
 کت زدن بر میام دم شمشیر
 و هم اوست با بی شکلی
 مانگی را که ز بنود درو
 داده مساجی بیامش
 کوش کوران کوفتی اوست
 که شده و حشمتش
 یا بدستش گرفت یا کند
 دلجان گشت کافر آتش
 ران دمان مستحان نیز خوان

این تر چون محک کرد
 در ز آهوبدی نشانه او
 در شدی بزشت بخت افزا
 ز آتش باران محکم بود
 پیش در شکار خوروی می
 باوه خرباکیاب شور کوزو
 رخبش خربصد کور نبود
 کور چند ان فخذی اسپر
 کور بودش بران کوه کز
 لیک بود تخری کوه نشا
 یاد بای کچون بکام شد
 در بر اینک برون چتی
 چن بود ارج بر نبود درو
 شاه خوش کرده در ز آتش
 چون بچو آتش کز کز بشت
 پس کبود اعتماد بر جوتش
 کور اگر چند بودی سر چند
 چون رگتن سوه شذر آتش
 که از ان پس بر شپه با موان

این تر چون محک کرد
 در ز آهوبدی نشانه او
 در شدی بزشت بخت افزا
 ز آتش باران محکم بود
 پیش در شکار خوروی می
 باوه خرباکیاب شور کوزو
 رخبش خربصد کور نبود
 کور چند ان فخذی اسپر
 کور بودش بران کوه کز
 لیک بود تخری کوه نشا
 یاد بای کچون بکام شد
 در بر اینک برون چتی
 چن بود ارج بر نبود درو
 شاه خوش کرده در ز آتش
 چون بچو آتش کز کز بشت
 پس کبود اعتماد بر جوتش
 کور اگر چند بودی سر چند
 چون رگتن سوه شذر آتش
 که از ان پس بر شپه با موان

این تر چون محک کرد
 در ز آهوبدی نشانه او
 در شدی بزشت بخت افزا
 ز آتش باران محکم بود
 پیش در شکار خوروی می
 باوه خرباکیاب شور کوزو
 رخبش خربصد کور نبود
 کور چند ان فخذی اسپر
 کور بودش بران کوه کز
 لیک بود تخری کوه نشا
 یاد بای کچون بکام شد
 در بر اینک برون چتی
 چن بود ارج بر نبود درو
 شاه خوش کرده در ز آتش
 چون بچو آتش کز کز بشت
 پس کبود اعتماد بر جوتش
 کور اگر چند بودی سر چند
 چون رگتن سوه شذر آتش
 که از ان پس بر شپه با موان

در طبعی در دریا ای از زمین بر زمین
در طبعی در دریا ای از زمین بر زمین
در طبعی در دریا ای از زمین بر زمین

او فکندش ز زمین در کب یزد
از دینا که کشت و کج نمازد
نموان گفت اگر که باشد در آ
ز فرسخ تریان مؤدوس خوش
راه محاکم است و می شد
سایه خوشش بر روی بند
مورده خوشیل خاک پیرش بود
می که تنش جو سوزنی ز در بر
خون شود چون بر درت خاود
سایه دزیر و لغت ز بر
گفت و کرده را به شیشه
کرده هم دو دانش آهوباس
چون هم آهوا زمانه سکا
که ز اندر کوا و دخی است
آزده شد کابنجان بهاری می
کا و می سج از آن طرف کد
خو که فتنه بود به تنهاس
بچکان از بهانه نه و مهر
مچو همتاب که فتنه بخاود

این سخن گفت و بی این است
سه شد و نازین برین نماند
با شیمان هر چه بر خلاف هوا
هر که شد است گوی و او جو
بسی بعدش کس ز جای رحمت
بسی منزل به بست مؤلان و آ
بسی که ره برسان بر شش بود
در کت با بیهار با چون سیه
باک از بوک کل نجما شود
کس به منسه راه در نهما کس
می نمود از آن برین سب
زان بساط و ان آهوباس
چم بودش که تا شود ز فوا
قدار چون برین قطب شستا
خانه چند گشت ز آری وید
زن دی بود بر که اند
رومانی بودش مهر ای
بی جز از فنا نشای سپهر
اطمان نه در آن و آهوباس

در طبعی در دریا ای از زمین بر زمین
در طبعی در دریا ای از زمین بر زمین
در طبعی در دریا ای از زمین بر زمین

بیت بسین
دانش از کجا بود
کلیک ز زار و زار
عاز سار زار و زار
چون کس بر سر
رو می کلان
عاز سار زار و زار
چون کس بر سر
رو می کلان

در طبعی در دریا ای از زمین بر زمین
در طبعی در دریا ای از زمین بر زمین
در طبعی در دریا ای از زمین بر زمین

کت یکک جان کیارم
 جود خردمند یافت آگاهی
 گفت از ایجا که کارنامه
 جود تو شایسته خداوندی
 که قناعت کنی بختکد تری
 در دولت سست جانمی بود
 منبتش گفت خند که باری
 جود بجزندیت شدیم چوید
 که در جهان تو که آن جانی
 منم از حق شایسته که هست
 جود بی دوز و بیخ تو شکست
 و او بدست خود کوهری
 خوبه زان اختر فلک باری
 که بود در اشکوه محرمی
 نرفته است ساخت منزل و
 جود در زمین یکی درین
 و زنده که بود حاصل او
 که دوش سها و کار در همه کار
 چند که عادی تو اندر ساز

کت یکک جان کیارم
 جان خردمند یافت آگاهی
 گفت از ایجا که کارنامه
 جود تو شایسته خداوندی
 که قناعت کنی بختکد تری
 در دولت سست جانمی بود
 منبتش گفت خند که باری
 جود بجزندیت شدیم چوید
 که در جهان تو که آن جانی
 منم از حق شایسته که هست
 جود بی دوز و بیخ تو شکست
 و او بدست خود کوهری
 خوبه زان اختر فلک باری
 که بود در اشکوه محرمی
 نرفته است ساخت منزل و
 جود در زمین یکی درین
 و زنده که بود حاصل او
 که دوش سها و کار در همه کار
 چند که عادی تو اندر ساز

کت یکک جان کیارم
 جان خردمند یافت آگاهی
 گفت از ایجا که کارنامه
 جود تو شایسته خداوندی
 که قناعت کنی بختکد تری
 در دولت سست جانمی بود
 منبتش گفت خند که باری
 جود بجزندیت شدیم چوید
 که در جهان تو که آن جانی
 منم از حق شایسته که هست
 جود بی دوز و بیخ تو شکست
 و او بدست خود کوهری
 خوبه زان اختر فلک باری
 که بود در اشکوه محرمی
 نرفته است ساخت منزل و
 جود در زمین یکی درین
 و زنده که بود حاصل او
 که دوش سها و کار در همه کار
 چند که عادی تو اندر ساز

کت یکک جان کیارم
 جان خردمند یافت آگاهی
 گفت از ایجا که کارنامه
 جود تو شایسته خداوندی
 که قناعت کنی بختکد تری
 در دولت سست جانمی بود
 منبتش گفت خند که باری
 جود بجزندیت شدیم چوید
 که در جهان تو که آن جانی
 منم از حق شایسته که هست
 جود بی دوز و بیخ تو شکست
 و او بدست خود کوهری
 خوبه زان اختر فلک باری
 که بود در اشکوه محرمی
 نرفته است ساخت منزل و
 جود در زمین یکی درین
 و زنده که بود حاصل او
 که دوش سها و کار در همه کار
 چند که عادی تو اندر ساز

کت یکک جان کیارم
 جان خردمند یافت آگاهی
 گفت از ایجا که کارنامه
 جود تو شایسته خداوندی
 که قناعت کنی بختکد تری
 در دولت سست جانمی بود
 منبتش گفت خند که باری
 جود بجزندیت شدیم چوید
 که در جهان تو که آن جانی
 منم از حق شایسته که هست
 جود بی دوز و بیخ تو شکست
 و او بدست خود کوهری
 خوبه زان اختر فلک باری
 که بود در اشکوه محرمی
 نرفته است ساخت منزل و
 جود در زمین یکی درین
 و زنده که بود حاصل او
 که دوش سها و کار در همه کار
 چند که عادی تو اندر ساز

کت یکک جان کیارم
 جان خردمند یافت آگاهی
 گفت از ایجا که کارنامه
 جود تو شایسته خداوندی
 که قناعت کنی بختکد تری
 در دولت سست جانمی بود
 منبتش گفت خند که باری
 جود بجزندیت شدیم چوید
 که در جهان تو که آن جانی
 منم از حق شایسته که هست
 جود بی دوز و بیخ تو شکست
 و او بدست خود کوهری
 خوبه زان اختر فلک باری
 که بود در اشکوه محرمی
 نرفته است ساخت منزل و
 جود در زمین یکی درین
 و زنده که بود حاصل او
 که دوش سها و کار در همه کار
 چند که عادی تو اندر ساز

که از کار داران بگریزند / که از کار داران بگریزند
 که از کار داران بگریزند / که از کار داران بگریزند
 که از کار داران بگریزند / که از کار داران بگریزند
 که از کار داران بگریزند / که از کار داران بگریزند

کا هواروت سوی خود خواهم / کا هواروت سوی خود خواهم
 و ختر سر طبر و هفت سیمت / و ختر سر طبر و هفت سیمت
 آن عجب کان بکوش کیان ماند / آن عجب کان بکوش کیان ماند
 آن بزد همدکان و در کیانیا / آن بزد همدکان و در کیانیا
 زمان بود هر سا که بود و بهرلم / زمان بود هر سا که بود و بهرلم
 نماید او ان عنان لطف او او / نماید او ان عنان لطف او او
 چون نمانی ان تماشا و آفت / چون نمانی ان تماشا و آفت
 بهر شای که است در بارش / بهر شای که است در بارش
 پیش از ان رفتن بود با دوستی / پیش از ان رفتن بود با دوستی
 گفت پیرام کی زرد و درلم / گفت پیرام کی زرد و درلم
 نمانین را که ان عمر و دو دم / نمانین را که ان عمر و دو دم
 زمان نمانی شد که در خور باد / زمان نمانی شد که در خور باد
 گفت ترا هر کس کبری شاه / گفت ترا هر کس کبری شاه
 چون زده بودی و کز آن آفت / چون زده بودی و کز آن آفت
 آهوان رسید و با دل ریش / آهوان رسید و با دل ریش
 چون سوزی خوانشان ببرد و / چون سوزی خوانشان ببرد و
 در زمان کان چشمش نبرد و / در زمان کان چشمش نبرد و
 چون دمی دید ما هم بستمند / چون دمی دید ما هم بستمند
 زمان نمونه کز شتر خوانان کرد / زمان نمونه کز شتر خوانان کرد

که از کار داران بگریزند / که از کار داران بگریزند
 که از کار داران بگریزند / که از کار داران بگریزند
 که از کار داران بگریزند / که از کار داران بگریزند
 که از کار داران بگریزند / که از کار داران بگریزند

که از کار داران بگریزند / که از کار داران بگریزند
 که از کار داران بگریزند / که از کار داران بگریزند
 که از کار داران بگریزند / که از کار داران بگریزند
 که از کار داران بگریزند / که از کار داران بگریزند

که از کار داران بگریزند / که از کار داران بگریزند
 که از کار داران بگریزند / که از کار داران بگریزند
 که از کار داران بگریزند / که از کار داران بگریزند
 که از کار داران بگریزند / که از کار داران بگریزند

بسیار است که در این کتاب مذکور است
 و در این کتاب مذکور است
 و در این کتاب مذکور است
 و در این کتاب مذکور است

بخت کند چو بخت بوی کر
 هر کی هم بخت مشکین خوش
 چون شد اسباب بخت عالم
 کای بخت آن کاروان آرا
 آفریده در دو جگانه کرد
 بکند بخت از خدا آمانه
 بخت هر یک چو نوزده شتر
 کشته از بخت قیه جمشید
 هر بی در بکار خانه ناز
 دم که در عاشق تر است
 بچو در دو دین دل آرنه
 ساقیان بی بصد دل آرا
 خانه در از احوال شک
 کر یکی در آن شک ریاضت
 شاه کین خورده نشاه شت بود
 ترک بوییدن شک مرت
 آفت ز دست سوختن عالم
 چون رسیدن آن بخت سواد
 بوی کلماش مغرور گشت

جا در آن بخت ما هر دی گشت
 جهان را رنگ داده بر پیش
 باز گشتند قصه البسرام
 ز او می آید کان نیاید است
 که کند قهر بر یکار کند
 بخت بکند که بر آوازه
 نخی روشن از سواد
 منزل ماه و مطلع نور شید
 که خزل کوی و کسر دو آواز
 بیسانه صنون آب مند
 خواب نیز آرد و نده بر آرز
 در خور بزم گاه بهر ایام
 شاه را با شکار و شت چکار
 لشکاره که بچوید راه
 میل طبعش عمان ز دست بود
 بر سکونت و شت قوت
 در ضمن خانه رفت گشت کمال
 گشت بر لال کرد و بر نماند
 منوش از بوی کل موی گشت

بسیار است که در این کتاب مذکور است
 و در این کتاب مذکور است
 و در این کتاب مذکور است
 و در این کتاب مذکور است

بسیار است که در این کتاب مذکور است
 و در این کتاب مذکور است
 و در این کتاب مذکور است
 و در این کتاب مذکور است

بسیار است که در این کتاب مذکور است
 و در این کتاب مذکور است
 و در این کتاب مذکور است
 و در این کتاب مذکور است

روی خود کاروان آورد
 خود را با بار در میان آورد
 در این سخن جوان کارینیا
 تا آید چون در میان آمد
 تا آید چون در میان آمد
 تا آید چون در میان آمد

بستان زلف که در آید
 لور و آنا چاک سود کلاه
 کی رود باشد از نهو خوابی
 آنوی ملک بر کبی ز سر است
 تخت ماد ای چون نمی بود
 مور با آنک رسر بر نهو
 مشه در آن از نمایش کارش
 در دلش نه من از بختین خوان
 خواند زنده و در مین بر آس
 با خود کز زبان با فزون کرد
 بر زیرک از حسنه و مدینه
 گفت ما را ای جان چنای
 لیک چنت حدیث تیج در سر
 در برمان تو که ما تو بی بریجا
 و از زمان کین زمانه که زان
 که بود در سر که از فر خویش
 همزی مست اخ از من خود
 بر بزرگان رو هست این سخن
 شاه از دم که در ایر کرد

گو سیدان بگو که در آید
 گفت جا دید با دو دلش
 که ز دم پیش ششم دم ستای
 بی تو خود زین ز بهر است
 جایی تو جایی چون منی بود
 کی سیما ن بخت که نشود
 چون میندیده دید گفتارش
 و استیگارش چشم بر دین
 حاضر که در تن هم نشستی خوش
 ما جوی که تخته بر دین کرد
 که در برنده راز زبان نیدیا
 که دنی شده هر آنچه فرمای
 عیب بماند ز نیده عیب بگر
 دیگر کی کند مستند مای
 با تو نیز آن کند که با در آن
 خود فرین کنای بگو سر خویش
 با سر جز بدوش تو آن بود
 لولا خود دیش در خور تلخ
 و از حضور خود خوش بیکه کرد

لکن از پیش منی بود
 با یکدیگر که سر سر
 داو فرمان که سر سر
 سبک که زنده زین سر
 تا حد که کار بود
 که ما که کار بود
 این سخن من چنای
 خوشه بستانده رای

که در ایام و کم که از
 که در ایام و کم که از
 که در ایام و کم که از
 که در ایام و کم که از
 که در ایام و کم که از
 که در ایام و کم که از

که در ایام و کم که از
 که در ایام و کم که از
 که در ایام و کم که از
 که در ایام و کم که از
 که در ایام و کم که از
 که در ایام و کم که از

کف اول و اول کف
که بیان تا بود
چهار افعال با تو بود
دو به دو در میان تو بود
ما به تو تا رسید
دو به دو در میان تو بود
ما به تو تا رسید
دو به دو در میان تو بود
ما به تو تا رسید

هر چه گفتم چون تو آنگه
روض این سوی و آن سوی
مست گفتار زنی سواری
وز که پیش کار تو سواری
کرد شک را ز پیش خاک کت
جنگ در زو میک بدمان
که بتاراج حسی در کارند
بهر کالای می گشتند کین
یا بتای می ز تیره و زریب
بیر ز افسوس دار کدرب
که گشتند خلقی ارب و ربا
که گفت پیش و کم بخند
که بیایستند جو کار افتاد
راه انصاف ز نظر کردن
کار ز تمام منسرباید
حکم جویان نند بوی حکم
و آن همه باج و سوال که بود
شاه از آن سر سر زین چو بست
در هر افاضه هدا منون آوا

گفت ازین کی که بگفت
بست بارش و سوی رو بارو
دو مین کرد روی کار و رو
گفت سوم کزن که آستار
سایان زانه نشان درست
اکی چون بداشت از فن بیان
نوه برداشت کین سه طراغ
هر زمان سو سو زین زین
تا کجا باشد انتری و سربا
بهنوب و منون و عاره کری
زان نیز و فغان کرد برجا
کردشان شد ز مردم ایچنی
مانندت بران قرار است و
ملک عبد را بجز کردن
کار کان بینه گشت و گشتاید
هم بران اتفاق جمله بسج
ساربان با جو هر حال که بود
گفت بانه بجان بجان بخت
انکه زین ان کی است ازین در

کف اول و اول کف
که بیان تا بود
چهار افعال با تو بود
دو به دو در میان تو بود
ما به تو تا رسید
دو به دو در میان تو بود
ما به تو تا رسید
دو به دو در میان تو بود
ما به تو تا رسید

کف اول و اول کف
که بیان تا بود
چهار افعال با تو بود
دو به دو در میان تو بود
ما به تو تا رسید
دو به دو در میان تو بود
ما به تو تا رسید
دو به دو در میان تو بود
ما به تو تا رسید

کف اول و اول کف
که بیان تا بود
چهار افعال با تو بود
دو به دو در میان تو بود
ما به تو تا رسید
دو به دو در میان تو بود
ما به تو تا رسید
دو به دو در میان تو بود
ما به تو تا رسید

بسیار گشت با او در پیش تو ای جوان
 در پیش تو ای جوان که در پیش تو ای جوان
 در پیش تو ای جوان که در پیش تو ای جوان
 در پیش تو ای جوان که در پیش تو ای جوان

آن جوانان نمایی چونک
 هر شبی رفتنشان ز خود نیست
 شبی جو برنا و بخت جبه پیش
 شتر یاوه گشته با همه ساز
 مردی ای که در فلان مهاد
 هر بر آن سو شدم می کنی
 زن که با لاش بود که گشت
 ساربان و او شایسته بود
 گشت با نسته که من رو گشت
 شتر و هر چه بود یا مرد
 شتر نظیر سوی عدل نماید
 شتر از ار پیکان خمی بند
 خود اندیشان با نزار چنگل
 و ایکنی و او نشان ز نینغ
 پس بر سیدشان که قفسه خود
 کالجی دم نید بسک او
 با جگر دست باشد در شتر
 در کم و پیش در میان آید
 ز او در آن سر طاهر حال

سوی زندان شدند با دل
 در وقت در دور زهن خویش
 مردی که شیدا و او منزل خویش
 بر دور ساربان رسید فراز
 بر دور شترش ماند و بود مهاد
 دیدم و کرد مثل مهاد شتر
 تا آمد آورد مثل بر گوشان
 پس سوی ملک روان زده
 یا ختم هر چه بود گشت رزاه
 دان خود س که بد سو اربود
 نید یا از زمیند بخت تو
 از جگر بر گشتید آبی چند
 نرم دل کردنان بپوش نرم
 حلفت داد هر کی را حال
 با نده بود بخود می گم و پیش
 چون فتانی دهد ز جوهر او
 خواهی که بر آن دهم بخواب
 سر شتر و ز زبان آید
 تازه کردند سجده اخص

کامیابان در پیش تو ای جوان
 در پیش تو ای جوان که در پیش تو ای جوان
 در پیش تو ای جوان که در پیش تو ای جوان
 در پیش تو ای جوان که در پیش تو ای جوان

در پیش تو ای جوان که در پیش تو ای جوان
 در پیش تو ای جوان که در پیش تو ای جوان
 در پیش تو ای جوان که در پیش تو ای جوان
 در پیش تو ای جوان که در پیش تو ای جوان

بسیار گشت با او در پیش تو ای جوان
 در پیش تو ای جوان که در پیش تو ای جوان
 در پیش تو ای جوان که در پیش تو ای جوان
 در پیش تو ای جوان که در پیش تو ای جوان

از آرزو و معنی و در هر حال که باشد
 از آرزو و معنی و در هر حال که باشد
 از آرزو و معنی و در هر حال که باشد
 از آرزو و معنی و در هر حال که باشد

کرده بود از خون آتش کباب
 بیخ چون از جگر روشن کرد
 قشایه در باغی ای دیده دوک
 اولان باغ بود کورستان
 چون کی با نخواستن در آن در
 از نشان با حجت از جبه
 کفایت کان برده بود بگوشی
 با بک بر زور و تند سیه
 زین سیاست که سزای آن است
 که در روشن نشان برده بود
 دل تیار جان و تن برده
 ماده مسک و آنکه تو دیده بود
 رام کردم چنان که بستن است
 چون چنان آتند زیر سستی نو
 آوریدم بسوی مطهر خاک
 شیر جودم دو خورده دیدار
 چار و ما چار سوار در راه
 در کسبش جنگ در زور
 در نه بر کوب استی جرم

نزدم که از گرفت نفس
 سخن کردن جو بکشش کرد
 بار حجت الکی زیاده خوش
 که بر آسکند دستش بنان
 از زور دیگر تفاوتش بر مات
 ز و نشان قبله خون سپوده
 شیر برود و مهر با در خوش
 کین زمانت که ام خوب گاه
 بز با جزار دست نتوان
 کافق و از گناه او سب بون
 برده اند از نوبتین برود
 بچ چند بودش اندر نشسته
 که بره بخت شنبه بستنش
 کا نخوان بیوست نند موز
 زین که خواه تن خواه خاک
 گفت با نسی از خیال بیوم
 راز و دل آنهفته بر در حو
 گفت حوام ز تو جهان برود
 اما که بود دست در همان بودم

از آرزو و معنی و در هر حال که باشد
 از آرزو و معنی و در هر حال که باشد
 از آرزو و معنی و در هر حال که باشد
 از آرزو و معنی و در هر حال که باشد

از آرزو و معنی و در هر حال که باشد
 از آرزو و معنی و در هر حال که باشد
 از آرزو و معنی و در هر حال که باشد
 از آرزو و معنی و در هر حال که باشد

چون بود هر چه از دست او افتاد
دل نواز می گوید از دست او افتاد
چون بود هر چه از دست او افتاد
چون بود هر چه از دست او افتاد

ز قهر بر دهن عیان هر دو روز
که شکر لب ز بسته ریزد و کند
در شب تیره خوش توان حشمت
سود رخ را بیای گاه نشناخت
وز جهان هر چه هست را نمرد
دو ز حی با و همچو بی وزیران
بی سینه او در زانو نشوید
سید کا ز از ارتکاب گزیند
چون ملک که دست بر خولم
گفت وقتی بر فر کار کهن

ساده است در این هم هست
گفت فرمان ده سر بر بند
که بد جفت نه گران گفتن
بعبت سیم ما بزار نشناخت
گفت نشناخت جهان کام تو با
هر که بد بیندت جوید پیشان
تخته من که خاک راه بود
لیکن از فامک حشو آودا
ز نیم آنجا ز فرزند و کم دلم
چون میورش تمام کرد و گنجه

افسانه گفتن سز لا سس سنی

سنته که بود ز عسل او است
که بد آن ملک را آوار بود
خاص این میهمان و آب
یک بیک سازاد همه دوست
در خرد و پیش از آنست دعای
وز نهتر مای او گزستی بهر
زین جهان و در او نهتر است
مرد در احسان بین گشتیکار

بود فرمادی بنشد است
هر چه در جزوی بکار بود
دانش از روی جهانند آب
ساخته میهمان سپرد آبی جوی
هر چه بی که آمد از آنده
بار گزستی از و محاسب و هر
مار سپید از قفاش تنها
جاده روی کردم سنون پرند

چون بود هر چه از دست او افتاد
چون بود هر چه از دست او افتاد
چون بود هر چه از دست او افتاد
چون بود هر چه از دست او افتاد

چون بود هر چه از دست او افتاد
چون بود هر چه از دست او افتاد
چون بود هر چه از دست او افتاد
چون بود هر چه از دست او افتاد

چون بود هر چه از دست او افتاد
چون بود هر چه از دست او افتاد
چون بود هر چه از دست او افتاد
چون بود هر چه از دست او افتاد

در وقت خواب و در وقت بیداری
 در وقت بیداری و در وقت خواب
 در وقت بیداری و در وقت خواب
 در وقت بیداری و در وقت خواب

عمری از خلق روی بچشم
 تا جهان شد ز شمساری
 هر چه من روز گرفته ام
 شاه گشتش که باری اول
 کسی بگشت خوابت
 قالب حوده بر زمین افتاد
 قدر کرد سو پودر و از
 خفته بر خاست از زمین
 گفت که آن کم کنی زین
 و ایچمن دارم از چو این
 گفت دانا که ز کد ام
 اینک او کیمیا جان داد
 عهد کردم که بی توقع
 کار خرمایه هم در محاکم
 در وی موخت این موشک
 سین و آتش باز من آمد
 لعینون جان خوش روی
 سخن گفت و جای بیشت
 سین در خود و درج بازنا

خدا شمس را جان بچشم
 کس منون داد باو کاری
 که بگویی ترا کم شمس
 از منونی بیایم با جبار
 از خود آمد بیرون دوروی
 در زمان او برید و او
 باز در قالب خود آمد باز
 مانده بسته دست در دنیا
 یاد کاریم باشد از تو نشد
 نیمه پشت آورم بی رخ
 نهی من هر خستیز کس است
 زجر باشد که دل بران دارد
 در تو آموزم این هنر گدا
 کار و آتش بکار محوم کرد
 آتش باوی نمود جان باشد
 چند حجت و در منون آمد
 این ز یاد خاد و او
 کار و آتش بعدق باوشت
 دین در پای کس در زمان

وین نه در دست
 وین نه در دست
 وین نه در دست
 وین نه در دست

وین نه در دست
 وین نه در دست
 وین نه در دست
 وین نه در دست

در وقت بیداری و در وقت خواب
 در وقت بیداری و در وقت خواب
 در وقت بیداری و در وقت خواب
 در وقت بیداری و در وقت خواب

بیماری

دید که خند خضر که بهمان داشت
 ماند جبران که این هر شا بود
 و ام را با باز کرد و در کجاست بود
 پیر بر بند حرم گمان بهوا
 گفتت میا در اگردل خوش
 بهر عامل شستنی ازین
 طوطی دان حجابیو بایست
 طوطیان گزینک خوشند و پنا
 مرد چون کوش که گفتت گشت
 دام بر دوشش که در او نشین
 شد خرامان میان بازرس
 دید که مد میانه با تزار
 زلفت مرسول غیر آلوده
 ز کسبش از که تیره شود از کین
 تا کمان در رسید تیر کین
 گفت و کوی می امش از سحر
 با خنادر رسا و جان هر دو
 با چنین پیشگیوی که من دام
 که لطفش روی گرم دام

یک حرف بود کجا بچوان داشت
 مگر از خود هر اس شان بر بود
 طوطیان را این که طوطی کون
 زنده اردام بر گشت پید ترا
 زین زبان کسینه نامشوش آ
 نه تنها دم دو عهد است
 که کند در کجاست کما یست
 خضم نم که رزم آبجیات
 خیره ما ذار شکر کینی کارش
 تا زینت خودش می باشد بهر
 تا کندت خود را چون بدار است
 مشاهده هر چه صد هزار تک
 هند و اسبابی در آمده
 کشته عشاق را بینه نثر
 بسین هر هفت زاده رو کین
 با تو خوش بوده ام قبل سرا
 بر شیب کام بر نگاه تار و ز
 مرد نیست شد نه ز روزی مارم
 در نه نه خود بیعت استام

کتابخانه سخن زبون آورد
 در زلف خضر که در او
 سخن ز کسبش در کجاست
 سخن ز کسبش در کجاست
 سخن ز کسبش در کجاست

در او میا زلفت است
 گفت آن مرد را بر سر
 با آستانه ای بود
 مرد و صدگان نیست
 مرد و صدگان نیست
 مرد و صدگان نیست

گفت اگر از دور
 که از انفاق کند
 کین را بر او
 کین را بر او
 کین را بر او

بهر روز با باز کرد
 در کجاست
 در کجاست
 در کجاست
 در کجاست

از دیدن سخن کسان که در سخن
 در پیش فزون سخن در سخن
 در روایت سخن که در روایت
 در روایت سخن که در روایت
 در روایت سخن که در روایت
 در روایت سخن که در روایت

| | |
|--|--|
| <p>باز رویت شدم معاد نیز کوی که نیستی در دست او بی جنبش من کی باشد نه خود زگان کلید نیرم است خویشش را دهی برای دوزخ بسکی تر از آن نیست تمام چون می نزل از تویی بر تویی که براری زکا لبد جانش تا شود همدش بدستش من در آیم به اشیا نه خویش مرده کوی که زندگانی یافت تا کند ما را انقاره ز دور جان دادش ز خود خویش بخت با هر او در منگشت نه بخت که بر رکاب است از جمله شدم بگنج جوهر صاران رویه کا دبت که در شمع صرا رو ششم شند که تو همان شاکر تا زدن یک سجده بودم</p> | <p>بچه دلی که حسد بر دم دین زمانت که با نیت حقت هر کس که حقیقت می باشد مع گفتن آن دم که در سخن چاره آن شد که از دم تو کوی اور که هر دو داری کام انگست جان عزیز تر ز من زمین نمون دم و می بر زمین قلمی مرده پیشش اندازد او جوهر دن رو و ز جان تو نارین کین نوید جانی یافت چون بر آمد تو وقت خود تو ناست سر و در آن ز کوه گفت دستور چهر مست کرد یک خدمت چنین بلند شدم که به زبان کنی رحمت جو گفت بنویس و کون جز او باز دیدم بد انشیر اکایر شک یک ز من و کردارم</p> |
|--|--|

از دیدن سخن کسان که در سخن
 در پیش فزون سخن در سخن
 در روایت سخن که در روایت
 در روایت سخن که در روایت
 در روایت سخن که در روایت
 در روایت سخن که در روایت

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory note, written in a cursive script.

| | |
|--|---|
| که چون مخلصان هوا دار زان که از پی برش که اول بر و که انداز خفا نه چون کرد طوطیا زاکرفت و درون سکه طوطی ملک سنا و بسیم خوشیست ز زحسن نشان پیدا باینا سر لباس بیجا سینه داد پسته در اطراف اوست مغز دیده از سینه روشنی زان یا پنج نوز بود از زباین است خطری تیش سهار دل است شاه رازان تیراب ریگ است بجور بیان دیا مبین با هم | بخت خود را در آن وفا دار سین که میش که در مهر افرو قدر او اجود است از خون بعد از آن زان وفا کرد که حکمت بر طوطیان تکویم خدا طوطی همیشه با خود است که در چون طوطیان کبشانی بیزر بیانی است زکی مغز سینه در بیان رک بیانی شاخ ریگان ط از سینه است کله در که کف از خار است چون منم مست کرد بهیجان شتر و خوک یار ز یاجام |
|--|---|

کل گشت بهرام در دره سیب گشت **بج** و کل افتاد در دره سیب
کنار او با کله در تاناری کتاب کل کرده از سلسله کوشن کرد

| | |
|--|--|
| زنگ کنار بیت بر خورشید گشت کنار کون جام جام در نال ندوه در هر چون کرد انداز عمره در دیگر خورشید | در سینه که کج لعل و سپید شاه بهرام که در چون بهرام عزم کینه سراسی کلکون کرد لبعت ننگ چشم ما تار سیب |
|--|--|

Handwritten text at the bottom of the page, including a signature and additional notes, written in a cursive script.

Vertical handwritten text on the right side of the page, likely a commentary or continuation of the poem.

Vertical handwritten text on the right side of the page, continuing the commentary or notes.

Small handwritten text at the bottom left corner of the page.

از کلمه کلشی که در موزو
 نامین گفت اگر گشت این سنا
 کار با جون با رمون آمد
 گفت که ز آتی جونیت کز
 میچامی منست یز نایب
 مهرش از شمار پرست
 بگروست نگار کش کند
 گفت چون ره بر ساری او
 پر ز ن باز گشت خورم و خواد
 سینه باغبان جو کل گفت
 آن و فابور آن با کوف
 خلوقی ساختند و شب کردند
 اول از زرو و دانش پرستند
 پیش و کم هر چه بود در در آن
 بت سکین و ماستی کی
 پر ز ن کین مدینت کرد بوس
 گفت لب زین سخن میاید و
 کیندی کان آن بت شکست
 کس در آن سنگ کیدی است

بجز از من چنین که اندک
 گوین چشم آنچه کرد سنا
 کار بود از زان زیون آمد
 راستی یاریون دهم ز منیر
 لاهی رسید از جاسا
 وین کپنی زو ترین است
 ریخت در دانش درستی چند
 این دی خود دست کاری داد
 دست خود بهر جو از او داد
 رفت و این ماجرا از آن
 چون سر زنده میاندیدند
 ما در پر ر طلب کردند
 بعد از آن مهر را نشکستند
 باز گفتند یک یک از کم پیش
 مقصود و مندر و در یک
 آمد از بیم خویش اندر جوس
 دل سو و ای حامی تو ان سو
 شغلش با هر از تو گشت
 که نیاید بر سر گشت دست

سخن نایب
 از آن که
 در آن
 سخن نایب
 از آن که
 در آن

سخن نایب
 از آن که
 در آن
 سخن نایب
 از آن که
 در آن

سخن نایب
 از آن که
 در آن
 سخن نایب
 از آن که
 در آن

سخن نایب
 از آن که
 در آن
 سخن نایب
 از آن که
 در آن

| | |
|---|--|
| <p>چون بنامای مسد حکم کرد باز کرد و دل از سخن پرورد مهر با نام ز مهر با نی دوست سست و نام شده روی بوی باز گفتند هر کی کم و بیش با ایشان گشت کز دل و مسکن و آنچه دیگر و میدن سر نام نقب زن گفت خاک که بخت کان ستونی که سر کشیده بهما نیشه زن رو به نقب گیر آورد گفت اگر نقب تو رسد چون گفت باز از کان و ریاد از شام رخ برود اندر کاس که از بهر کار حسرت گنم با همه مال و جان و سیم بناید هم برین اتفاق رای هوای چون ز نقب زمین بر آمد هم خاست باز از کان بوم در مدتی کار زاب و کل بر دست</p> | <p>و از دل توب نشنید را کم کرد گفت سازند هر چه باید ساخت فیکشند بچو کل در پوست مشورت ساختند موی کوی هر قدر خود بد اندیش خویش هر چه نمود اشتم نمودم باز کم آن بختا مکت تو ام زیر زیر الجنان تو ام در آن استون کشام ترا شرح داد آنچه در جز او رود در ستون از دم بچید درون که جو مار یکی است اول با اول و از هم پشاندن ز تو و دنیا سکه و دوسی درست گنم با رسایم و دست را بر او هر شام قد سر سایشن جواب که در برون سر از روان بزم و از بی کار کرد و در حسرت و اندران کوی خانه نوست</p> |
|---|--|

بختی که در این عالم است
 و در هر نفس از او است
 و در هر نفس از او است
 و در هر نفس از او است

نقبت زن با زنی که
 کار او دل بست
 سر در راه با جای کار
 تر نیز از زمین ماه
 کلن بولال در می
 که زانایست
 تا رسد نقبت را
 در ستون که در شکله

و از دل توب نشنید را کم کرد
 گفت سازند هر چه باید ساخت
 فیکشند بچو کل در پوست
 مشورت ساختند موی کوی
 هر قدر خود بد اندیش خویش
 هر چه نمود اشتم نمودم باز
 کم آن بختا مکت تو ام
 زیر زیر الجنان تو ام
 در آن استون کشام ترا
 شرح داد آنچه در جز او رود
 در ستون از دم بچید درون
 که جو مار یکی است اول با اول
 و از هم پشاندن ز تو و دنیا
 سکه و دوسی درست گنم
 با رسایم و دست را بر او
 هر شام قد سر سایشن جواب
 که در برون سر از روان بزم
 و از بی کار کرد و در حسرت
 و اندران کوی خانه نوست

بختی که در این عالم است
 و در هر نفس از او است
 و در هر نفس از او است
 و در هر نفس از او است

باز از آنکه در آن راه رود که
باز از آنکه در آن راه رود که
باز از آنکه در آن راه رود که

تو از آنکه در آن راه رود که
تو از آنکه در آن راه رود که
تو از آنکه در آن راه رود که

اد کوئی از آنکه در آن راه رود که
اد کوئی از آنکه در آن راه رود که
اد کوئی از آنکه در آن راه رود که

هر کس بدیش زان ویدع
زان بجز نذیده ام بدست
هرت شتری و در و ماشع به
جا بدستان کوهت پیش بدیکا
که نموشان نجرس کوی دیار
چون بخته نشین بوچی پست
کاخیزین کارگاه بروکس
بیمباخانه عجب نقسیم
کم شد آنکس که در شده و شیدا
از این چند که برون آید
یا با ما ندموش تاوه پال
به مان پیش کرده بدوش
بمکه کوی کوفت به روز
خود نندرد در قاسیل
بار ویک در وین ادره
در نیادشان رفته خوش
خاست ز بهر ویدش کوسم
برکت یام که ز بهر وراز
که دم جان در آن هوکس

و آن چها که در جهان دیدم
لیکن از هر چه دیده ام بدست
که زیار فرید شش ماه راه
بخی کو یا و نیمه قاشوش
من ز کوبنده بار بستم راز
کسی همه خلق را خوشی حبت
با هم داد هر دو کار ششاک
هرت که ما به ز وضع حکیم
کیندش را شمار تا بید
اد می کاخرو درون آید
بیسر و به آمدن در حال
انزان خاموشی بود پهلوی
چون بجز را که کتاید باز
تا کی کجا نطاف بود این
دالکت در شد در آن نگاه
که بسالی بود در و کم پیش
هر که ذر دل در اندامین هم
خوایم کجا نطاف کم پرواز
لیکن دل نذوده در مسرت

باید از آنکه در آن راه رود که
باید از آنکه در آن راه رود که
باید از آنکه در آن راه رود که

عاقبت دست در جهان نذ
وز دل نذ جانده پرواز
و آن ساقی که در آن
هم غان نشین
هر دو با هم پیش
تتر نشین
در تو در با در آن

باز از آنکه در آن راه رود که
باز از آنکه در آن راه رود که
باز از آنکه در آن راه رود که

سوزی که باه را اندوید با بویس
 که مذر بهتر از چنین کاریست
 عاقبت دل ز میل سر برداشته
 راه از آن برگرفته ام زوین
 بود که آزمون در دو دارم
 یا دم جان درون برده را
 رست اندیشش در استکارش
 تا نمک و ترشش حلال بود
 انتظارم کشند تا بدو سال
 در نذر ختم بجانه باز برید
 دست برودند سوی دامان
 در دیوان زدن ندادن است
 همه اسباب زندگانی است
 نه آنچه خودت خدا از روی نما
 بر نیاید رسید به نفسی
 سو که که مایه گرفت برین
 عالمی دید هر دری که گشت
 سر بکند رسیده دید ماه
 راه بیرون شدن نبرد تو

چهار و ناچار در سجده با چو
 همیش با زده است بساری
 او همان میل فشره در سردا
 بغلامان ماضیست که من
 کابچ در غلط آرزو دارم
 تا پرسنتم تم و کردم باز
 از شهام که استوار است
 به که پرسست مین مال بود
 نه جز بجزو کنم حجاب خیال
 که بیایم و نشیند بر بزمید
 سوز بزناست از غلامان
 کین به دیوانگی و چهر است
 کام دل داری جوای است
 روزگار رفتن ظار اور باب
 زین نظاره که گشت نبی
 حاجت بجز او غلط خواب
 رقت دور نند در آن طلب
 مستغ هر کسند که کرد نگاه
 بنده گشت بی طعام و سر

سوزی که باه را اندوید با بویس
 که مذر بهتر از چنین کاریست
 عاقبت دل ز میل سر برداشته
 راه از آن برگرفته ام زوین
 بود که آزمون در دو دارم
 یا دم جان درون برده را
 رست اندیشش در استکارش
 تا نمک و ترشش حلال بود
 انتظارم کشند تا بدو سال
 در نذر ختم بجانه باز برید
 دست برودند سوی دامان
 در دیوان زدن ندادن است
 همه اسباب زندگانی است
 نه آنچه خودت خدا از روی نما
 بر نیاید رسید به نفسی
 سو که که مایه گرفت برین
 عالمی دید هر دری که گشت
 سر بکند رسیده دید ماه
 راه بیرون شدن نبرد تو

سوزی که باه را اندوید با بویس
 که مذر بهتر از چنین کاریست
 عاقبت دل ز میل سر برداشته
 راه از آن برگرفته ام زوین
 بود که آزمون در دو دارم
 یا دم جان درون برده را
 رست اندیشش در استکارش
 تا نمک و ترشش حلال بود
 انتظارم کشند تا بدو سال
 در نذر ختم بجانه باز برید
 دست برودند سوی دامان
 در دیوان زدن ندادن است
 همه اسباب زندگانی است
 نه آنچه خودت خدا از روی نما
 بر نیاید رسید به نفسی
 سو که که مایه گرفت برین
 عالمی دید هر دری که گشت
 سر بکند رسیده دید ماه
 راه بیرون شدن نبرد تو

سوزی که باه را اندوید با بویس
 که مذر بهتر از چنین کاریست
 عاقبت دل ز میل سر برداشته
 راه از آن برگرفته ام زوین
 بود که آزمون در دو دارم
 یا دم جان درون برده را
 رست اندیشش در استکارش
 تا نمک و ترشش حلال بود
 انتظارم کشند تا بدو سال
 در نذر ختم بجانه باز برید
 دست برودند سوی دامان
 در دیوان زدن ندادن است
 همه اسباب زندگانی است
 نه آنچه خودت خدا از روی نما
 بر نیاید رسید به نفسی
 سو که که مایه گرفت برین
 عالمی دید هر دری که گشت
 سر بکند رسیده دید ماه
 راه بیرون شدن نبرد تو

سوزی که باه را اندوید با بویس
 که مذر بهتر از چنین کاریست
 عاقبت دل ز میل سر برداشته
 راه از آن برگرفته ام زوین
 بود که آزمون در دو دارم
 یا دم جان درون برده را
 رست اندیشش در استکارش
 تا نمک و ترشش حلال بود
 انتظارم کشند تا بدو سال
 در نذر ختم بجانه باز برید
 دست برودند سوی دامان
 در دیوان زدن ندادن است
 همه اسباب زندگانی است
 نه آنچه خودت خدا از روی نما
 بر نیاید رسید به نفسی
 سو که که مایه گرفت برین
 عالمی دید هر دری که گشت
 سر بکند رسیده دید ماه
 راه بیرون شدن نبرد تو

درد کز دیده زین راه
باز آید از کوه کوه
باز آید از کوه کوه
باز آید از کوه کوه

باز آید از کوه کوه
باز آید از کوه کوه
باز آید از کوه کوه
باز آید از کوه کوه

باز آید از کوه کوه
باز آید از کوه کوه
باز آید از کوه کوه
باز آید از کوه کوه

باز آید از کوه کوه
باز آید از کوه کوه
باز آید از کوه کوه
باز آید از کوه کوه

تا دیش را آن بد جای
رفت در جلوه گاه سورت
که در خوش جان ما شکیب
کام دل دید کام دل
را اندر جوهر کینه سحر
سایه خاک رفت هم در جا
رقعه بود از سحر هم جواب
نظر اندر روان و سحر کرد
زیر بخت سحر بی دلی برود
چشم بودش که زهره است شود
جولن بر روی دیدگان بود
بر طاعتش گشت سخن سپهر
عالم بزه رو دنیا بی است
شد سایه ای هر آب نوشین باز
مهر برداشت از خون خنده
که بسیار آن خوب بار رود
رخ دور از جان پیش برود
خاص کردش پیش پیش
عذر ما خوست پیش از انداز

را آن خود کردش از خون
خاست از شیشه بدست
در بر آورد و بار بسیار
یافت آن آرزو که در سورا
همه شب بایت است خوش
بع چون که در حب غلظت جا
مرد شب زنده داشت یکسر
چون ز خواب نشا سحر کرد
دید خود و سحر ز جور این
زان گیر که جان خاک شود
ما شب از زخیال مجلد و دل
در بر زنج چون نهان شد
شع از هر طرف روی است
تازه سحر ز نگاه دو حسن یا
نازین رفت بر سر بر بلند
یکی زان سحر بان وجود
شد که بزنی و خود است پیش
با گوش چون برید سحر
که دجانش هر دو می تازه

باز آید از کوه کوه
باز آید از کوه کوه
باز آید از کوه کوه
باز آید از کوه کوه

باز آید از کوه کوه
باز آید از کوه کوه
باز آید از کوه کوه
باز آید از کوه کوه

باز آید از کوه کوه
باز آید از کوه کوه
باز آید از کوه کوه
باز آید از کوه کوه

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory verse, written in a cursive style.

رسید لب در اندکی جا
طبع با میل عانی یافت
ساخت با هم خرابین شهر
شکری را رقطه بر چید
گاه بر کت ساده بودی دست
روح هر بست را نختید
که بسالی در هم گسردم
تا بدرد بخلوه گاه است
پیش که دیار از بودی کار
ارزوی که دست باز بود
کل ز کبابک بلیان بود
خبر بر فتمت به زنی
واکنی برک میمانی است
کرد بوند شمشیر با ماه
ماه گشت از ساره ز پور پور
که بود شاه تیا بکت خود
چی ز لب دود نار آرزو
بی و میوه فرمیشد او
که کند دست بر غنیمت در آ

خانه که که یاستی خای
تا دل ماه مهر با نی یافت
حاضر بود ز اتفاق سیر
خواجه هر که فرمیشد دید
که در او هیچ بر لغت نداشت
چون شدی گاه انس گزینود
در امید بودی سبک لب
حسرت باید در ضلالت بر نشت
خواجه در پیش بر زن نامیار
روزی که خوش فرمیشد شود
با بخش داد بر زن که رود
چون تو با ما بگردی بودی
دل نهان بدین قدر تو
بست کاین حدس با پیش
چرخ چون لغت فکند بود
شود در آید بجز ایلیا هر دس
بهر بر آرزو پیشینه
دست بر ناردان در پیش او
فانزلی که چون بر آید

Handwritten text in a narrow column on the right side of the page, continuing the poetic or narrative content.

Handwritten text in a narrow column on the right side of the page, continuing the poetic or narrative content.

Handwritten text at the bottom of the page, likely a concluding verse or a separate section.

Small handwritten text at the bottom left corner of the page.

درد و بیرون غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد

در میان خولج زان چرخ
پیشانی منگندوس میدید
دید هر سو ز روی ناپس
حاکم ره سپهر زار کوشش بود
کاهی هسته و کاهی بچیل
اعد از تنگنا رخسار بیرون
لاله و گل دمیده هر جا
جوی بجوی بر کاشی
تای گنجشیک بد ز نو جنگ
سینه چون گل شکفتش از ساد
تاید اند که آن سواد کوا
تا بر اند سپیده شب پیش
دید چو شنده زاوی شهر
راه زابونه عالی خلق
نخسته در همان زمان شد باز
بقر ز دورون فرستکی
ورد و دیدند مهر این سیاه
خج زین بر نهادند
سپس بودند تو می جو صبا

من یا من جنگ در پوست
کرم در تنگنا رخسار و دید
جون درون فرست کی بر پای
راه تار یک یک روغن بود
راه راجی نوشت میل مل
تایس راهفته و بلک خزون
دید و پیش رخسار ای
کشت بر کشت روضه چو
بر سر شیبای منیتر
خولج چون یافت بجا باد
با کرد ره نمادی شد راست
ز اول گشت بود در سخن
جون بر آن گدازن میل
سواد و از راه معاصر شست
پیش از دوازده در رسید
سو بسو مردم ارج بود کی
لشکر ی مانده بود چشم راه
پوسه بدست و ما کرد او کل
حله بستند بر تنش ز قبا

این غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد

درد و بیرون غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد

درد و بیرون غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد
و از آن بریزد غصه از آن بریزد

باز منی بپسندد و او را که در آن کوه
باز منی بپسندد و او را که در آن کوه
باز منی بپسندد و او را که در آن کوه
باز منی بپسندد و او را که در آن کوه

بود مای احترام و بل
که همه برد ما جو کوی باز
تا نه چو خورشید برده در
روز این برده اشکار بود
دین فسانه بیون نیکند
بی نبوت بیور سید شاد
باز گو با من ایامیست
که نه اگر نیم ازین بر روی
رفت دان گفته ایگوین کرد
دیوارم خانه حبیب اکانه
شود ترا داد کرد و شاد بود
زان عجب خواست بر این
زان نکوتر ندیده بودی
ز وجود بر و نه خویش بر بود
گفت کانی زین بر آس
تن تنامانه را با بدست
نارک اندام من ز کرد و نلی
کرد و بر دیده ما سید است
نشسته را با بر ز چکان

چون بگویم سکنده در خال
کاروان حرم نمودن با
زین کی برده به که بر کد
کا و لاین عزوی که مار بود
کروی از نشان شکسته
فید بچوبت که اهدی از ماه
ساده گفت این حدیث بیست
حوزه سو کند ما و کیل سرب
زین بچوبت کشت عرش بود
چون بیرون شد بدان رخ
صحنی دید اقیاب در پیش
چشم گشته چون بنام ازین
نیز گویان که بر دیده بودی
دست از عاقبتی فانه عبود
ترک جاد و کزوب ایگز
کرد و سبدان بار که برت
مانند و دیو کسیرم بکنار
که در انام مردم دیده است
تاه گفتا که چون بود به است

باز منی بپسندد و او را که در آن کوه
باز منی بپسندد و او را که در آن کوه
باز منی بپسندد و او را که در آن کوه
باز منی بپسندد و او را که در آن کوه

باز منی بپسندد و او را که در آن کوه
باز منی بپسندد و او را که در آن کوه
باز منی بپسندد و او را که در آن کوه
باز منی بپسندد و او را که در آن کوه

باز منی بپسندد و او را که در آن کوه
باز منی بپسندد و او را که در آن کوه
باز منی بپسندد و او را که در آن کوه
باز منی بپسندد و او را که در آن کوه

جست رنگ زلفش بر روی او بود و در پیشانی او
 در پیشانی او بود و در پیشانی او بود
 در پیشانی او بود و در پیشانی او بود
 در پیشانی او بود و در پیشانی او بود

همه شب تا صبحان که گشت
 گیند آسمان جو شد بی و دو
 درو بی کم زردش تابی نور
 رفت چون پیش در همان دور
 بند کانش که در که و سپاس
 چون بدیدند در این منم خوش
 هر یک از بندگان بر آزاد
 بنده و ارش بیاد در افتادند
 او ز بس بچو ذی و پشوی
 با می تا سر بر بند بود خوش
 نشند ان جام را در از سر
 سوگند او ای خوشتر بودند
 ز آن همه جامهای که پیش
 جامه بونمید و بر کفش ستا
 بچو از نموشن ارشانه خوش
 بدوشش فتنه بود و ما در نیز
 چند گامی برده بود بنان
 بعد ده سال در زوشن بند
 کوشتر از آن بر آنکه تامل

بود و گیند گیند اندر گشت
 گشت روشن جهان دو دو
 در که ماب را بدید از دور
 که گشتش بقیده ره بر بود
 بهر او بوده اند چشم برده
 در دو دیدند خوبه را درین
 گریه می کرد لیکن از نشاید
 بوسه بودست با نش میدادند
 بر لب افکند مهر خاموشی
 پیشش برودند از زرد و پیر
 و آگهی بی که گریه از بی پیش
 هر مخطبا به پیشش برودند
 کرد و در جامه بخشش آنمیک
 ز غت بر لیت مان دعا و آ
 شتر بر شمشیر بجای خوش
 و از بی او که آشته همه چیز
 از همه گفت و گوی همه توان
 ز از او خلق را که خوش آمد
 بود و پوسته زبان و پیش

نه خبان در بر او بدید
 نه خشان ابقه سر بدید
 رفت زان سر و رخ
 در میان کلا و فتنه کورا
 صدک ایام در
 بخشنه در پیشش
 گیند صدک کل صدک کل
 و لب را چون صدک

در این زمانه مایلان بهم
 پسندیدند او را که کرد
 صدک او بود که در آن
 روزی که در آن زمانه
 از آن زمانه که در آن
 از آن زمانه که در آن
 از آن زمانه که در آن

که در آن زمانه که در آن
 از آن زمانه که در آن
 از آن زمانه که در آن
 از آن زمانه که در آن

بدرستی که در این کتاب
از آنکه در این کتاب
بدرستی که در این کتاب
از آنکه در این کتاب
بدرستی که در این کتاب
از آنکه در این کتاب

کام دل را بر دست کند
در حرم با حرام خوش می بود
ایچو بونیدت بو شیدم
کوز شوت شدت معلوم
ان کم ز سرشش که تو نام
تا بر اوج کی رسد تو بر
خواه با میک رو نشه در
وز دمی که در قلعه آتاب
برقع اشکند و شد پدشاه
شاه رگشته بود خام حشود
که تو از آن شد او که رقاب
که کو در کج بوده تعبده
که در هر کوزه مجلس آه در
باز می میگش ز برده بر
و یوه هر کس که گشته بود
و او از خون خوابت بود
با نوزت نه بخت با دست
که بر آن خشت کمان دوید
و یوه در بود خشت ما

چند گرفت باز خو اوجس
رفت چون باد و شس می بود
رام گفتا که چند گشتیدم
لیک چون خوله می گشتم
گشت لابد ز فیضه بر جام
چشم می داشت هم دیان تو بر
تا می روز بودم در پنه
سخنه در کوی می بخود جراح
وقت راه یافت برت خواه
پیش از آن خود زیاری و
با درنا در شد مجلس قبال
گاه گفتی بشوخی آمده
چون در آن روزم کیم در
گفت شاه ما برین که تو بول
نه استوای که گشته بود
در خون شد مجوزه شجابه
تا جلوت برای پیشش در
سپس اشارت بجواری بود
خوشان خود روده بود

بدرستی که در این کتاب
از آنکه در این کتاب
بدرستی که در این کتاب
از آنکه در این کتاب
بدرستی که در این کتاب
از آنکه در این کتاب

چون بیان در این کتاب
بر گرفت از آنکه در این کتاب
بدرستی که در این کتاب
از آنکه در این کتاب
بدرستی که در این کتاب
از آنکه در این کتاب

بدرستی که در این کتاب
از آنکه در این کتاب
بدرستی که در این کتاب
از آنکه در این کتاب
بدرستی که در این کتاب
از آنکه در این کتاب

بهر پستی نای از لاله ای که در
 درخت سبزه ای که درخت سبزه
 درخت سبزه ای که درخت سبزه
 درخت سبزه ای که درخت سبزه

بهر پستی نای از لاله ای که در
 درخت سبزه ای که درخت سبزه
 درخت سبزه ای که درخت سبزه
 درخت سبزه ای که درخت سبزه

بهر پستی نای از لاله ای که در
 درخت سبزه ای که درخت سبزه
 درخت سبزه ای که درخت سبزه
 درخت سبزه ای که درخت سبزه

مست در چاه کور کور کور
 سره کردی زمین قلبت ز دور
 چاه در زیر بای خویش بود
 بهر پستی نای از لاله ای که در
 کور بود آنکس سوی شاه آمد
 عاشقت هم چاه کور افتاد
 کیست آنکو چاه کور
 هم زور غم بود در این چاه
 بر نهاد خورشید خورشید
 آدمی کی بر آردش زمین
 ماه سیما ب راز چاه کشید
 کاین چاه میل داری بود
 چون کمن دوزخی زنی آید
 معشره هر عار تا بدید ازین
 کوفته با وجسرح در مانت
 استخوان آرد بود در این
 از سوارش نشان ندادی
 کا و کا دی در او افتاد
 حکم کل درون درون می

نوسن شاه نیز در بی کور
 آنکه ده میل از آن دوشین
 از قضا کور شد که پیش نید
 مست در چاه کور کور کور
 کور بویان که سوی چاه آمد
 آنکش از چاه کور شور افتاد
 ارم در کور کس بودت
 انجن شد چو کور در خه شاه
 و لوما بسته شد چو کور
 آفتابی که گشت خاک لیشین
 آنکس از چاه کور کشید
 آن تیره بود بلکه غاری بود
 چون توره نوار سیاه پای
 در چید و ریب غار نایان
 آید دیدند بزرگوب
 بر گشتند از زمین تبان
 باز بستند سوی سوی کور
 از پنجه قندکان که در دست
 هر کسی آهنی گرفته بدست

بهر پستی نای از لاله ای که در
 درخت سبزه ای که درخت سبزه
 درخت سبزه ای که درخت سبزه
 درخت سبزه ای که درخت سبزه

114

K 9 F

بجای که نوس بر آید
خجاک طایب زودیت

بجای که نوس بر آید
خجاک طایب زودیت

صفت مویح معتد ای که جماعت اسلام را از مجرب است

توسین بازت صلواته مویح المؤمن آورده تا نه موجودی را

علاحده صاحب مویح که دست علیه الصلوة و الحقیقت السلام

فلک ماه را چون آید ز کرد
سب تیره چو آید ز کرد

رسیده از فلک یک فخذ
فلک دازد و فرخ بر کرد و سب

برانی ز فکرت سبک کام تر
نخورند و هر دو سن لوام تر

سوی دولت بجا کشید
رکابی بند و در رکابش بند

سوز یک روز بوم و دست
شستاید کی را که گوشت

بر آن خرس خسته زنده جان
کو در لامکان در کشید جان

نخستین نرفیت انصاف بود
و لایت در اقصای دباستان

علی القطع بر بدو یک زینا
بمیزان لایحه آسمان

چو بر سجده گردش بر آن کشید
هلال خود و دشمن خود دیدی

عطار در گوشه ز غور سید با
زودیدار او نیت تازه با

همان زهره که عرش آگاه بود
کجا بگش کرد و بگش زود

خود از مسند او در دور
رما گرد مسند بپسندش

ره گشت مرغ سترنگ او
کله سود بر نعل سترنگ او

شاید و جویس از پیش بجا
متاع سعادت بدو بر نخواست

زحل روی آید خجیدین بره
کرمه روی او روشن و سب

بجای که نوس بر آید
خجاک طایب زودیت
صفت مویح معتد ای که جماعت اسلام را از مجرب است
توسین بازت صلواته مویح المؤمن آورده تا نه موجودی را
علاحده صاحب مویح که دست علیه الصلوة و الحقیقت السلام

فلک ماه را چون آید ز کرد
سب تیره چو آید ز کرد
رسیده از فلک یک فخذ
فلک دازد و فرخ بر کرد و سب
برانی ز فکرت سبک کام تر
نخورند و هر دو سن لوام تر
سوی دولت بجا کشید
رکابی بند و در رکابش بند
سوز یک روز بوم و دست
شستاید کی را که گوشت
بر آن خرس خسته زنده جان
کو در لامکان در کشید جان
نخستین نرفیت انصاف بود
و لایت در اقصای دباستان
علی القطع بر بدو یک زینا
بمیزان لایحه آسمان
چو بر سجده گردش بر آن کشید
هلال خود و دشمن خود دیدی
عطار در گوشه ز غور سید با
زودیدار او نیت تازه با
همان زهره که عرش آگاه بود
کجا بگش کرد و بگش زود
خود از مسند او در دور
رما گرد مسند بپسندش
ره گشت مرغ سترنگ او
کله سود بر نعل سترنگ او
شاید و جویس از پیش بجا
متاع سعادت بدو بر نخواست
زحل روی آید خجیدین بره
کرمه روی او روشن و سب

بسیار از صفت از پیش ازین که در تزلزل
بسیار از صفت از پیش ازین که در تزلزل
بسیار از صفت از پیش ازین که در تزلزل

رمد دولت تیر به خواهر
شده گیش پیغمبر است
ز بهت سر خور کند درین
و همسم کند بار و مهال را
جهانی پیک تیر غارت کند
به نیر و بی باز نمود زخم
چو نغمه که درون کس معنی
گشت شامت سلفه آب
ولی رنگ گرفته هرگز
ز نیزی سحر بر تبار زده
نه از باد کوس ز با و سنبل
بهر تار موصد دل آوسته
زمین تا فلک نیز بالا بود
ز مغربان جرب کرده سنبل
که هم باد ساست و هم بهیلا
چو بولا دوند و در وین کش
که بر کس در او درنگ بر
او آفتاب بلند
خو طفلان تیر عید ناخوش

کاش چه جویری سبک گاه را
ز پیشش گوشتد عدو کاسته
قیامت که ز دست روزگار
بدم او دهر در زنجیر را
کمانش جو را برداشت کند
چو در روز تیر سبک کان تیر
و رو شانه پیل گن جویری را
سبای چو طوفان اش با
گفته ز می و دم پیش کلب
ز نغمه اش بدریا زده
ز زرش شکفته دل و زمین
ز زنی که از بر بسم ایتمه
بجای که آن حج و الی بود
ز بهر شکمهای روین زین
هم تنها در دیده خرد و
چو خار استکانی کند من
چو در آن اوج سینه دور و
سلاخش جز با نغمه سینه
ز تیر کسپاشش کند رست

بسیار از صفت از پیش ازین که در تزلزل
بسیار از صفت از پیش ازین که در تزلزل
بسیار از صفت از پیش ازین که در تزلزل

چنان خردانما بسیر
نشتی سینه سینه زور
چنان عالم این تان
که ننگ سست است
خاوندان عینه
تا در تیر جان
بهدر تیر جان
چو نشت با سینه

بسیار از صفت از پیش ازین که در تزلزل
بسیار از صفت از پیش ازین که در تزلزل
بسیار از صفت از پیش ازین که در تزلزل

۳۰۲

در این کتب که در این کتاب است
از این کتب که در این کتاب است
از این کتب که در این کتاب است
از این کتب که در این کتاب است

که در شاندک و همچنان هم
بر آنس مباد این ملاط
کسی که زندگویی انصاف است
سگی که بود در جان رود
نه هم که زندگانی که کوشی
بیز و یک دانا ندرد و فرخ
بچشم کسی که بر یافت نوز
بشی که جسد گیر هفتاد بام
و که موش لغت نکلند منم
و غبار ز با کبک از است
و از این خیز که دادم به هر
جو زین نقد بر کپله من می
نوا می حاسد این شو از تو
و لم که تو صد کج دار و دست
نه زیاست نزدیک کار اکل
و می خورون و در کیمین
جو پیش کی گشت در مسو
مذام جو اعدم سنگ دل
ولی کسی بود طبع تیز

هم خورده و همچنان سپر ار
که فاشاک بودید بر اقبال
بخت اور و کام خود ز آب
هم از استخوان اتخوان بود
گندیش که مرگش کسین
بهر کوی بزرگ فغانی در رخ
بدیدست بقدر هر کس زود
ببچار نشی بر نیار زند نام
هم از نام مردی شب تیار
که سر برد کردت برد دیگر
و دروغ از وقت از فقی سهر
حد بردن و نمنا تراستی
کزین ره نباید کله و درین
بجنگ از پیشخوان تربت
بجستین شدن شاد چون این
ز باد می جوشت تهر زنده
ز لغون بدخواه محسن دو
ازین شاد کردند از این شکل
که اسپس سنگی شود در کزین

از این کتب که در این کتاب است
از این کتب که در این کتاب است
از این کتب که در این کتاب است
از این کتب که در این کتاب است

بیر کلام

تو تو در این کتاب است
تو تو در این کتاب است
تو تو در این کتاب است
تو تو در این کتاب است

از این کتب که در این کتاب است
از این کتب که در این کتاب است
از این کتب که در این کتاب است
از این کتب که در این کتاب است

Handwritten marginal notes at the top of the page, written in a cursive script, likely a continuation of the text or commentary.

خزینه خراسان است
چو بخت ترا زوی بر خاک نهد
که ناخند در باستان در کوه
چو روشن کند بخت کارمن
بمشتی و غلجی ابد حوسه
هملیده نهاد نام خرمای
درون بن که آن زهر آنگ
ولی بیست ان و این غنچه
چو در بختی آن خود بنامش
تهی کسب تر باشد از زمین
چو مویه دهد و دیگری را
که هر کس نغمش روزی است
که زود خردن عیبی نماید
بخت من در فغان کفایت کند
نه زمین مرزه کوی باستان
که خفاش را با فضا می آید
بناشد که این بر سر چون علم
برین سر که بازی تا ن خونم
زمن این چهار که با کوه

ترا که خردن ریش و بست
بهر سنج باشد ترا زوی مرد
چو داند کسی تا نکند دوم
مخالف که ایستاد از سن
کند ابلهان سسم را بپس
کسی که خداقت ندارد جز
برون خطل آریست بکین
بی ویش که مردود آید
مراجون منی داند این به
و که باشد از ملک عالم کمی
بهرند کش برک بنود فرخ
بنه این سل شوره عالم است
را صد صفای کین نهانی جام
دور روز هم بختن کند
مذول گشت بد از این خوب
چو در عالم دل را باریست
زبان که زوغوی چون علم
چو در آن بی نیام که جان خوش
اگر دوست آن جهان بود

Handwritten marginal notes on the right side of the page, written in a cursive script, likely a continuation of the text or commentary.

Handwritten marginal notes at the bottom right of the page, written in a cursive script, likely a continuation of the text or commentary.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, written in a cursive script, likely a continuation of the text or commentary.

در نسخه با اولی که در نسخه است
 در نسخه با اولی که در نسخه است
 در نسخه با اولی که در نسخه است
 در نسخه با اولی که در نسخه است

خسالی که در نسخه این دست
 جو کو با خرد و مند افاق بود
 جو این مهره در عقد با زود
 همه بیکری جمله که در بر
 بز از بی بر چند سوس
 سخن بر خرد بر نیار و علم
 چه میخوای که کم گوی اس
 طس از مهر فصد خام را
 سیان که کلکو نبرد و کند
 جو که دم بچیدن آید به
 جو که مر بهمت که مر بریز
 ترا چه در وی نماید دل
 درین گفت باس بخار مجیم
 در آهن نار بجهای کس
 سکندر که فرخ جهان شاه بود
 که وی ز دند از ولایت
 بجهت حق چون که دهنه سبب
 سنگفی که دانا بر و است
 در افتد بر بیغری داور

رغم دستها
 بخواند ان ورق که خردی بود
 سجد و بس در تو از دانه
 که هر جا که باشد بود و بلند
 که نا گفته یا در شو و گوش را
 مکش در قلم بلکه در کش قلم
 باید نیش و کوی بدیش
 نوشتن بسکت و شنام
 بچندین مردمان خوشند
 چه نایاب و راضی نه چنان است
 من از مهره خفتن ندانم که
 گوئی بر کسی نه که بست این خال
 محالات شوقت رسمی قدم
 خواد ان بود پیش و کم سخن
 بهر خستگی خاص در گاه بود
 که وی نوشتند بنویسند
 درستی شوق بر ولایت در
 که اعی زینود که امان است
 زند سکندر از عجز بیغری

در نسخه با اولی که در نسخه است
 در نسخه با اولی که در نسخه است
 در نسخه با اولی که در نسخه است
 در نسخه با اولی که در نسخه است

در نسخه با اولی که در نسخه است
 در نسخه با اولی که در نسخه است
 در نسخه با اولی که در نسخه است
 در نسخه با اولی که در نسخه است

در نسخه با اولی که در نسخه است
 در نسخه با اولی که در نسخه است
 در نسخه با اولی که در نسخه است
 در نسخه با اولی که در نسخه است

بسیار است که در کارها بسیار است
 بیرون از این است که در کارها بسیار است
 بیرون از این است که در کارها بسیار است
 بیرون از این است که در کارها بسیار است

| | |
|---|---|
| <p>ساقی اندر قلع بی بی بی بی کوشش آشنائی دهد با مطربان برده مانی حکیم تراشش چنان که کجانی سخن بشنوی گوهر گمان</p> | <p>بغایتی نو آری نو آری ز بی ز توش خوشم رمانی دهد کردت برینده عقل سلیم شود رسته زین عقل مسوید مسو غافل از کور نشان من</p> |
|---|---|

بدا است در بیان الواعظ
الابن رکن الدن الحاقی لواءه
مناسک الاعنقاد و اطل عشره

| | |
|---|---|
| <p>ساعت که از ذوق کار او بچشم نشناخته هر که در تر از ایلیکان می دهد روزگار نشاید که مانند شکوه کجا ز بس ایل می بندد آن کل کس بر آن دست مالد برود ارمان مار بر خویش عذر و لیکن هنوزت نظر میرسد خلقی کشن نزدیکان نزد ولی کشن دوریند توان ترا کز بی شیر با هر کسبت</p> | <p>همه روز میرسد بازار او خردن از زده از غره کسور چنین مشایخ چون کد آری کد اما می و چانه بر کعبه بدست اب نوتنده با صد شل که باز در یک کاسه صد تو خورد که در پیش خاکت بالای کن چون بهر پیش از منبت چه دانش طعلان پوشیده نش و سخن چه دانند نیست کجا و ای این چگونه کسبت</p> |
|---|---|

بسیار است که در کارها بسیار است
 بیرون از این است که در کارها بسیار است
 بیرون از این است که در کارها بسیار است
 بیرون از این است که در کارها بسیار است

بسیار است که در کارها بسیار است
 بیرون از این است که در کارها بسیار است
 بیرون از این است که در کارها بسیار است
 بیرون از این است که در کارها بسیار است

بسیار است که در کارها بسیار است
 بیرون از این است که در کارها بسیار است
 بیرون از این است که در کارها بسیار است
 بیرون از این است که در کارها بسیار است

تختی ای سرب کسان
 خدای عزوجل را بوی
 از غم کار نیست
 چو بزمین بود
 چو بزمین بود
 چو بزمین بود

بدولاب دریا نهی چون بود
 بدون نماید انوش بختی مور
 تو آمانش چون توان بخش
 که دانند که روی هر کوی نف
 بختش خود را توانست
 که کاشی غم از بند کانی نشاط
 که میکند ز حکم تو سرشته اند
 دری کش تو نبندی که داند
 هر دل تو یقین کنی نشاط
 همه کس جهان زنده و جان تو
 که هر که فرود بختش رود خدا

کمال تو کی ضبط کردون بود
 اگر بسنج کوشد اصد کوفه
 کسی کوشد از بای موری بول
 ساره که یکوفت است ارفع
 نه کیتی که در خاتی جای ست
 همه زده بود و ان این برسط
 نه از خوشیش ازین کوی برشته اند
 سری که تو افتد که ماری کید
 نورتری بهر سینه اندیشا
 تن روشن و جان نشان جان تو
 همه زده و میر و تو خاد و بدایا

بناجات در حضرت ملک با که حاجات تمام از او میکند غایت همه را

سستی بدست خود یون
 که ره سوی ایمان کشد و عیار
 هر کوی میخاد اعدای ک
 کسودیشتر تو موی تمام
 فرود در سوی ایمن که ز راه
 که در خور و بر پیش بدارم جواب
 باورش امید واری است

بگفته بنام جود ز لسان باب
 کشیدی ز تو نیست جودم طراز
 کرم کردی بر کافرت پست
 زبان من را بوی کردی عظام
 جود او بی کجودم و تکلاه
 هر سوار با بد کردم و ناصواب
 خفا کار است که ری است

کسان بر روی خود با هم
 که سوار بر کوه جان
 خان زندگی علم
 که نماند از زنده
 بقال خود و جان
 کمال از بند و اند

کرم کردی بر کافرت پست
 زبان من را بوی کردی عظام
 جود او بی کجودم و تکلاه
 هر سوار با بد کردم و ناصواب
 خفا کار است که ری است

کمال تو کی ضبط کردون بود
 اگر بسنج کوشد اصد کوفه
 کسی کوشد از بای موری بول
 ساره که یکوفت است ارفع
 نه کیتی که در خاتی جای ست
 همه زده بود و ان این برسط
 نه از خوشیش ازین کوی برشته اند
 سری که تو افتد که ماری کید
 نورتری بهر سینه اندیشا
 تن روشن و جان نشان جان تو
 همه زده و میر و تو خاد و بدایا

در زمان ... در زمان ... در زمان ... در زمان ... در زمان ... در زمان ... در زمان ... در زمان ... در زمان ... در زمان ...

همی که دستف راه آورد
بوی می هوا خرقه بر باغ
سعلق چنان شد که مانند
بجست مکن حاجت را اینک
ز دنیا زنده که در موش غلام
زور و شمش مسکین بر این
نزاری می جان خرقه را نام
که تا زنده رفته را باشت باز
که در پیش از خرقه می است

همی بوشی از خاک کمان
ز غیرت جو فوسش در باغ
بجو که در آن سلب با سار آورد
نمودندش از غیب کانی باک
درین بود که با سب شای تم
ملک شمش اور و تاراج در
حمایت زور و زوره در
بدیده بوی و فتنه خاک شای
ببنداری گشت بجز در

تو زمان ... تو زمان ... تو زمان ... تو زمان ... تو زمان ... تو زمان ... تو زمان ... تو زمان ... تو زمان ... تو زمان ...

دکتران اول در آغاز روش کردن اینها سکندری
سکندر لک چون اربابان و سائهاست جو قطره لب بول
بر نشان فلک انور زین و جملگی اینها حسن او تیره و تار که

که تا خرقه سرد و دیدارنی که
چنین که دو پاچه را سر تو
بیای سکندر جهان داد
شرف یافت مه تابی بی بود
ز داد و دشمن عالم آباد
که خرقه ای که گشت چو ماه باز
بکشور کنی روانی زرم

سپاره زول کن درین هر
تلم را که این نامه چون
که چون تند بجا که فکس چون
سوار از حرکت شای بود
زمانی زبید اوی از او
وری عدل را که در آن کون با
جو بود دست از دشمنان جز بوم

از آنجا که ... از آنجا که ... از آنجا که ... از آنجا که ... از آنجا که ... از آنجا که ... از آنجا که ... از آنجا که ... از آنجا که ... از آنجا که ...

بسیار ... بسیار ... بسیار ... بسیار ... بسیار ... بسیار ... بسیار ... بسیار ... بسیار ... بسیار ...

کند چنانکه در کتب معتبره است
 در روز انداز که می صاحب
 رسید از صف خجسته کوش
 بندی درون راند که بخت
 یک چشم زد تا که از پیش بره
 چون بجز زبخت برودند چون
 از آن بس که این فتنه کند

در روز انداز که می صاحب
 رسید از صف خجسته کوش
 بندی درون راند که بخت
 یک چشم زد تا که از پیش بره
 چون بجز زبخت برودند چون
 از آن بس که این فتنه کند

بدان آتش بر میداود
 خروشیدن با و با این کوش
 که کوشنده را بسداز کوشان
 بهمان خم اشکارش بره
 بداند لشیر اوید در بند چون
 بشکند آن محش از او کرد

بدان آتش بر میداود
 خروشیدن با و با این کوش
 که کوشنده را بسداز کوشان
 بهمان خم اشکارش بره
 بداند لشیر اوید در بند چون
 بشکند آن محش از او کرد

کند اشکدن سکندز در او کاه بر موس سجود
 جیتی و بدان طوبی که اولش بسته در با یکاه حشمت خجسته
 اورون و کندون سلاح و با و با کشتن را از بر بند
 و سیدان با فتنه اناه و لطف و جودان خویش بر بند
 و با نهادن و حیران شدن سکندز در بر او
 و از بر او از آن و خودش خویش کردون

در اغوش تلت الجوزاری با
 خود را کند از صف خود
 چنین رنگت از خانه در دریا
 که باید بکوشش که کوه است
 نمودند ما روز تربیت کار
 همه و امن جن در خون کشید
 بیوشند خوردند خندان

درت هست بازوی
 و کرمت بر ستمش
 که سنج مارح اسکندریا
 که چون گشت عزم و فرود
 همه بت در اندیشه کار
 جوع از افق فتح پروان
 در شکند بر طاعت عمل

ز روز زمینی در وقت بران
 در اندام کاه و در کوش
 عین از زمین کاه به است
 عین از زمین کاه به است
 عین از زمین کاه به است
 عین از زمین کاه به است

همان که از کوش
 در روز انداز که می صاحب
 رسید از صف خجسته کوش
 بندی درون راند که بخت
 یک چشم زد تا که از پیش بره
 چون بجز زبخت برودند چون
 از آن بس که این فتنه کند

شهرستان بایرک ...
شهرستان بایرک ...
شهرستان بایرک ...

که از موبک لشکر آردم
که ای کند دل بهمان خویش
کسانیک بودند از خود ملامت
چو چینی بدیشان بدید ای
بلکنوی نامی جو غمده شیر
بکلمه سوی روحی آورد رویا
عنان در عیان هر دو دریا
جو بودند مرد و منر مند و
نمودند بسیار جویان ملک
ز نیزه بشمشیر بردند
بدنش منسب بی بل و دراز
بد بنالاد چو چینی گرم کن
جو بزود کند تا تن چو برق
در انداخت روی که کج
چنان که شش از بازوی نورنا
میرفت بویان بل بیکر
بر اسکند آمد سوار و دلم
ملک را خود ان فال فرخ
بی کج دادش بفرزند

سواری خیم درین مرز بودم
که نزل غری کج جان خویش
در ایندیم ایندیک کس
سرون امد از حبیبیان کشتی
نهنگی بدست از دمای زبر
بیر رسید از روی کینه تو
سنانها بیکدیگر انداختند
خراشی نیامد کسی بدوست
کسی را بخود از سر برتیا
هم از هر دو ان مار موی
که زبان سزا در پیش چو بیا
ذکر می در برابر دور و دور
که بزنده را چشم ریزد و خون
که کلاه چینی در امد بر سینه
که بر بودش از با و دور او
خاک اندرون چو کای
شکار خود نمکد و در پیش
کنج آردی از سوی ادرخ نمود
عنی که در شارب سرخ بچند

بجو ...
در آمد ...
عذر از خود ...
عذر از خود ...
بس ...
صفت ...
که ...
که ...

هم در ...
بوی ...
که ...
فردین ...
از ...
و ...
بسیار ...
بسیار ...
بسیار ...

نیز ...
نیز ...
نیز ...
نیز ...
نیز ...
نیز ...
نیز ...
نیز ...

بمشندی بران پلتن را اندک
 در انداخت خوطوم را پیش
 و در بند قومی دلیران هم
 کن و نند از اکونه باران
 روان ملک شرف زه جهان
 مند از زده پیل سنگین
 در افتاد و در شکر خوشین
 جویدند روی بدان نشان
 عقاب نمودن نه بر راه بود
 سکن در دران مطهر چمن
 ریازان کرنش نامدی باوید
 به کار ایدان بار مسازگار
 بدستواریت بارستان باو
 هر کاری بی مایه سوزگار
 نه چنی که در کار کا به جراس
 جو کارافتت حاجت افتاب
 همه روز بنامت دران خیز
 جو خوشید بر توج جبار کرد
 کشید اسمان برینان کبود

چو آری که آمد در باجی بل
 که در شیر چینی در اردت
 جو طوفان آتش تبار موم
 که از پهل با بان در آمد نغم
 که شمع و قه و رگه اسکن
 باز زد و کی را اند زو حست
 شکست آن تملق چار کن
 در افتاد و شکر بدینان
 که حرد اندک و زور یکجا بود
 بیغزونی بخت رست ارتقا
 کبار ستمگشتی دران و اور
 که ستمگام مردی نیاید بجا
 با سادست خود خردوان بود
 که بی مایه کاری نکر و تمام
 یک سنگ سوزان علف که در س
 را با با تو خون کار نغمند جا
 و در و به همیر منت ستم خیز
 فلک سرمد در چشم سبار کرد
 حریر مغز بوشید ز نو

این زلف ز بار اندک ز اندک
 در انداخت خوطوم را پیش
 و در بند قومی دلیران هم
 کن و نند از اکونه باران
 روان ملک شرف زه جهان
 مند از زده پیل سنگین
 در افتاد و در شکر خوشین
 جویدند روی بدان نشان
 عقاب نمودن نه بر راه بود
 سکن در دران مطهر چمن
 ریازان کرنش نامدی باوید
 به کار ایدان بار مسازگار
 بدستواریت بارستان باو
 هر کاری بی مایه سوزگار
 نه چنی که در کار کا به جراس
 جو کارافتت حاجت افتاب
 همه روز بنامت دران خیز
 جو خوشید بر توج جبار کرد
 کشید اسمان برینان کبود

خیز بری از خود بسیار
 درون خود زو با بسیار
 جو از زده پیل سنگین
 در افتاد و در شکر خوشین
 جویدند روی بدان نشان
 عقاب نمودن نه بر راه بود
 سکن در دران مطهر چمن
 ریازان کرنش نامدی باوید
 به کار ایدان بار مسازگار
 بدستواریت بارستان باو
 هر کاری بی مایه سوزگار
 نه چنی که در کار کا به جراس
 جو کارافتت حاجت افتاب
 همه روز بنامت دران خیز
 جو خوشید بر توج جبار کرد
 کشید اسمان برینان کبود

در روی تو مشک عیان و در
 بی بند و بار ای تو ای تو
 زلف ز بار اندک ز اندک
 در انداخت خوطوم را پیش
 و در بند قومی دلیران هم
 کن و نند از اکونه باران
 روان ملک شرف زه جهان
 مند از زده پیل سنگین
 در افتاد و در شکر خوشین
 جویدند روی بدان نشان
 عقاب نمودن نه بر راه بود
 سکن در دران مطهر چمن
 ریازان کرنش نامدی باوید
 به کار ایدان بار مسازگار
 بدستواریت بارستان باو
 هر کاری بی مایه سوزگار
 نه چنی که در کار کا به جراس
 جو کارافتت حاجت افتاب
 همه روز بنامت دران خیز
 جو خوشید بر توج جبار کرد
 کشید اسمان برینان کبود

این زلف ز بار اندک ز اندک
 در انداخت خوطوم را پیش
 و در بند قومی دلیران هم
 کن و نند از اکونه باران
 روان ملک شرف زه جهان
 مند از زده پیل سنگین
 در افتاد و در شکر خوشین
 جویدند روی بدان نشان
 عقاب نمودن نه بر راه بود
 سکن در دران مطهر چمن
 ریازان کرنش نامدی باوید
 به کار ایدان بار مسازگار
 بدستواریت بارستان باو
 هر کاری بی مایه سوزگار
 نه چنی که در کار کا به جراس
 جو کارافتت حاجت افتاب
 همه روز بنامت دران خیز
 جو خوشید بر توج جبار کرد
 کشید اسمان برینان کبود

Handwritten marginal notes in the top left corner, written in a cursive script.

جهان کند در گداز
فروشد منظاره در چو
کس از پیش و پیش سوس
که آفت حرت بدندان کند
که آهو جلوت است ان
که روشن تر از جامه چشمند بود
طلب کرد که هرگز کوه
خلط سیکم افق زمین
بدین نیگوی او سادگی
بشک محنت ماروت از
که از تاب او شیر در جو بود
بغشته تند از دوسه
بساط و عار از رخ کرد
فلک را زجک تو موعود
ز سپهر تو جان عدد
جو ابی مذالم جوار است
که در خاک چمن قامت آرام
بگانه بخندین مهر ما
نمیده کی نیست او در صف

وین سنگ و لبرای با
سکندر ز که کرد چون سویی
نماشی کرد و بجز کشت
که از چو دی لعل خندان کند
عجب ماند از ان داور
نه آهو غالی جو خوشید بود
جو و ایافت سر زشته عقل
بد و گفت کای تو خوبان
بگو ما که او از او تو بست
اگر در وی جیس نوب از
اگر زن شد از ان زمین کی بود
یوسیدن شد خردان
بس از بینه لخی شکر خند کرد
کشتا سرت ز لوری باد
بغزوری اقبال است ار است
ز غنچه ما جوی که در خواستی
من ان مازین مهر و تو خواستم
بدرد آشنم چون دل او
ز بیکانی چون موی خار است

Handwritten marginal notes in the top right corner, written in a cursive script.

Handwritten marginal notes in the middle right margin, written in a cursive script.

Handwritten marginal notes in the bottom left corner, written in a cursive script.

چنان دل بوی خوشی کند
 سر زینت در سوزن کوی
 چنان که با زلفش بوی خوش
 در سینه اش بوی خوش
 در سینه اش بوی خوش
 در سینه اش بوی خوش

| | |
|--|--|
| <p>اکو چند گشت در کعبان مرغ بسا جو زده که باز بودش خاک شکست در کاسم در کجست بر نیا برهون داد با ماه نو کاسه که ای نازنین میهمان سبز بد نیکنونه کار است بر دوان ترا کوی و خدیجین هنر در دست بگرد با نوبی در شمشیر کرا بگفت این دو فرمود تا میهمان مرا جی طلب کرد و درستی پست کسی را که ساقی چنان مگر بود جو که دید چینه دور تر آب صحنه غمنا را در خون کند بر اینک بگشت طلب کرد ری زود که چون جان مبارک چون آن نم نمانده در کون هزار آفرین گشت بر کردی جان گشت دل داده ای هر بیت از خون آغوش ترا</p> | <p>خو ز دعوت موه چنگش بهمانی که بر پشت گشت خام تمنای دل برده بودش بکلاه جواب بعد بودش ار استه ز رخ میزبان و گل گشته ناز جز اول کجواهد بعد جان که یاری خریدن چرا شکست که روی ترا بنده شد خدا شد از بار که سویی حسرت که جان صحنه ساقی شاه ساقی پست که از می چنان تا بداید بود خرد حفت و عینت در ایند کوا طلسم خود از زنده بر دوان کند بجاده و کردی در بر او کوب نوزنده بهوش موده بهوش ازان بر پشت گشت بهوش ترا که در اند برین کوه کسین بکار که بدستت جاز با فرسوی بکار همبکر و از دوه دل دادوا</p> |
|--|--|

در آفرین از خون آغوش ترا
 هر بیت از خون آغوش ترا
 در آفرین از خون آغوش ترا
 هر بیت از خون آغوش ترا

چنان که با زلفش بوی خوش
 در سینه اش بوی خوش
 در سینه اش بوی خوش
 در سینه اش بوی خوش

چنان که با زلفش بوی خوش
 در سینه اش بوی خوش
 در سینه اش بوی خوش
 در سینه اش بوی خوش

چنان که با زلفش بوی خوش
 در سینه اش بوی خوش
 در سینه اش بوی خوش
 در سینه اش بوی خوش

چنان که با زلفش بوی خوش
 در سینه اش بوی خوش
 در سینه اش بوی خوش
 در سینه اش بوی خوش

بیاکنند دل از زده مهرش زان که در دلش
زبان از زبان او بر آید که در دلش
زبان از زبان او بر آید که در دلش
زبان از زبان او بر آید که در دلش

که از نامش کی با نده با نده بی
که ایند منزل کس نزل بوم
چو دیده خودش سوی با جوح اند
بهار میشد سبک سبک
خضر پیشش رو بود و ایسای
که پنجه راز و ده گمانش
کلش خار خار ارسمان تیر
ز ابر سیاه آب داده بر
کلمی فکند ابر سر این تیغ
بهر خار در آرد و مای شکر
سند از جوی خردی جویان
عسل بر در خار یا جوح
ز پند او شان نفعان آمده
سم دیده را در خوشی جوی
مسطلم گمان پیش شاه اند
ز پند او با جوح عالم نغیر
بستند رجو که گمان مردم
اگر که کبالت و اگر چه دم
چو اقبال فرمان دو عالم

بخت محروم از جبار با
خرامان دست زان خرم
خود از کوی جگر فوس بر جوبند
کجوه و چابان و کوه و کوه
در آن ره که شد رخ صفا
چو دیدند محبت شبانی دست
زمینی رود رخ آب سیرت
علم برده هر کوه بر اوج ساق
سر اندازد رخنه کار و سیرت
بهر کوه و غاری رنمای بر
خان خاکدان غنوبت بر
چو شاه اندران داور می بر
و با جوح وحشی بجان آمده
چو در بند کاند بدیدار بود
از آن گوشت بران بر راه اند
بفریاد گشتند که ای دستگیر
برون می گیر ایند زین سنگ
بگنجان نشان هر چه افتد تم
که بار و گران ترا گذر خست

بیاکنند دل از زده مهرش
زبان از زبان او بر آید
زبان از زبان او بر آید
زبان از زبان او بر آید

چو در بند کاند بدیدار بود
از آن گوشت بران بر راه اند
بفریاد گشتند که ای دستگیر
برون می گیر ایند زین سنگ

چو اقبال فرمان دو عالم
اگر که کبالت و اگر چه دم
چو اقبال فرمان دو عالم
اگر که کبالت و اگر چه دم

بگو تا ه چینی جو سگ چینه چوبی
 نه شرمی در سسی دل نوا
 نه بای جود من فرمسته کوه
 نه شکام خفتن کج سپید سیر
 بقاشان همانست و جوشن می
 سنگ بر سکن چنین بر دی تن
 کلی زمو کسرت برود چود
 بدون آده لسان خون
 برهنه هم ویکر اسپند گرم
 زبی دانی مجو خرس و خوس
 بهتوت شب رفند با هم نیا
 دوران کوه لی موه و جان کوم
 بناشد و جزود کز توست
 نه کاروان کان حکایتیند

پوش در از از آن بوده کوه
 در آن چشم کوه او گوش در
 نه زان در من کان بود
 یکی پوش با با
 خسر بر بود حله تن جان
 کنان ریش در زیر رانوی
 خزه زرد و روشن و دید کوه
 شکم بهن و با جود و جان
 زوزند و مادرند از نسیم
 بخوشش زبی گفته مادر جوس
 میرو یکی تا زاید سینه
 که در وی همان توان گفت بوم
 بود بهترین طو خوتوشان
 عجب مانند لب بدندان کوه

ز شک کزین که و در سینه
 ز کوران بقی برده منکام
 ز کرمی بر ابرش سپید برون
 بر سچان چون موی خار شیا

سنانیده چون با دور و
 کوفته بکتابه از از دست
 ز سر تا قدم زیر بول و غرق
 ندیده کی نیست آن در مصفا

ز شک کزین که و در سینه
 ز کوران بقی برده منکام
 ز کرمی بر ابرش سپید برون
 بر سچان چون موی خار شیا

جو طلسان بکتابت با
 لب از آب بی نامی جان
 نشسته در زیر سینه
 چشم اینجین از آن
 عجب میوه بکجه سبک
 عجب بود در سینه
 کجا نشسته بر سینه
 جو نیز آن برود خسته

دوران در چشم
 کوفته بکتابت
 در آن کوه
 از شک کزین که و در سینه
 ز کوران بقی برده منکام
 ز کرمی بر ابرش سپید برون
 بر سچان چون موی خار شیا

بگو تا ه چینی جو سگ چینه چوبی
 نه شرمی در سسی دل نوا
 نه بای جود من فرمسته کوه
 نه شکام خفتن کج سپید سیر
 بقاشان همانست و جوشن می
 سنگ بر سکن چنین بر دی تن
 کلی زمو کسرت برود چود
 بدون آده لسان خون
 برهنه هم ویکر اسپند گرم
 زبی دانی مجو خرس و خوس
 بهتوت شب رفند با هم نیا
 دوران کوه لی موه و جان کوم
 بناشد و جزود کز توست
 نه کاروان کان حکایتیند

کس از دم او برون آید
بر آن فی کس
نیاید
بکس
اجابت ندارد
از آنجا که
کس از دم او برون آید
بر آن فی کس
نیاید
بکس
اجابت ندارد
از آنجا که

**متره جون بر همان بی لوان نهاد که موضع واضح است
دند و دیگر را چون اعراضند هندان نقای سبک**

که مردم خیالی بر آرد
بهر سبکی زیوری نو کند
مخوداری از خود بر آرد
بر آری سر عاقبت مشیرا
نور غالب دیگران چنین
راز انیس است قریب ان
درین فن توی پس دروگر
که خلقی کنی پس دروگر
به بین ماه فرست از تو
که این خلقی است و این
که در زمان صنع را گویت
که ما بد نیاه از بی س کرد
بموشان که فرمودند
که در حسن سخنی بود و قوت
گفتند خاندان از آنجا
که بخانه وی که در چه
گشتند از شک خانه خود برون

دل روشن اینده شد
بهر پیشه سبکی نو کند
ز بهر ضعیف کایدش در
جو بیگار کند از اینده
ز خود حاجتی باید اینچنین
مثل تو که این در مضر
جو این فتنه آمد تو دیگر
مسالی در که کن بهنجا نویش
جو به صنعت آمد ز انامی تو
در این سخن ساخت وقت بلند
بد اما نیاز او ستاد قویست
و کرده بر خان که تعلیم کرد
سوردها که از دست محرمانی
بی دست گنجت بار یکسان
بر بنور پس کز بی حوز و حوا
مکس کاین است بین کانی
به خانه پس عکس توان که چون

کس از دم او برون آید
بر آن فی کس
نیاید
بکس
اجابت ندارد
از آنجا که
کس از دم او برون آید
بر آن فی کس
نیاید
بکس
اجابت ندارد
از آنجا که

خطاب است که
مخوداری از خود بر آرد
بر آری سر عاقبت مشیرا
نور غالب دیگران چنین
راز انیس است قریب ان
درین فن توی پس دروگر
که خلقی کنی پس دروگر
به بین ماه فرست از تو
که این خلقی است و این
که در زمان صنع را گویت
که ما بد نیاه از بی س کرد
بموشان که فرمودند
که در حسن سخنی بود و قوت
گفتند خاندان از آنجا
که بخانه وی که در چه
گشتند از شک خانه خود برون

کس از دم او برون آید
بر آن فی کس
نیاید
بکس
اجابت ندارد
از آنجا که
کس از دم او برون آید
بر آن فی کس
نیاید
بکس
اجابت ندارد
از آنجا که

از این جهت که در این کتاب
 در بیان آن که با او بود
 و از آنکه در این کتاب
 در بیان آن که با او بود
 و از آنکه در این کتاب
 در بیان آن که با او بود

بگویند که در این کتاب
 در بیان آن که با او بود
 و از آنکه در این کتاب
 در بیان آن که با او بود
 و از آنکه در این کتاب
 در بیان آن که با او بود

مخوف از او بود پیش کتاب
 سنگینی خود مانند چکار
 نیارست ز اینجا که نظر در
 بدندان شد گشت چرت کردن
 کحت از چنان شد چگون برهما
 که آن ز بر کمان کین بنر خوان
 که روی که گفته که در دست
 عودسان چمن زانند از زود
 ز دست عودسان چنان
 چه بر چین چه بر کاسه چنان
 ز چنین گشت صورت نمای بر دم
 اساس چنان که اسکندر

بدانسانک چه چندم که بر جا
 چون شد در آن بقعه نظار
 هر سو که نظاره در دست
 جو کم دیده بود آینه پیش آن
 بر سید کین ساز هن در آ
 هنر بر در آن باغ آید استند
 اساس هنر بر آن گشت
 در اینجا هر دست کتابی است
 خبر چون به صاحب کلان
 سکنه رجو نشیند که در آفرین
 درین صورت ایضا هر زبوم
 سخن کرد درستی شرح آفر

حکایت کردن بخار شام پیش سکنه ز از زنجی

بماند که با شام آورد
 کشته بود روزی بر او
 رسیدند بونیده در بارگاه
 نقره از فلکان سپه او جو
 بود او در آتش ز در بارگوم
 شد این قوم بی حاجت مقام

و لیکن سکنه روین و او را
 نگارنده ز انگونه است اینکار
 اول آرزو چند تاریخ راه
 موندند کای حمیری کا جو
 که روی ز گرمی جو باد موم
 چه بره موندند خبر شام

بگویند که در این کتاب
 در بیان آن که با او بود
 و از آنکه در این کتاب
 در بیان آن که با او بود
 و از آنکه در این کتاب
 در بیان آن که با او بود

از این جهت که در این کتاب
 در بیان آن که با او بود
 و از آنکه در این کتاب
 در بیان آن که با او بود
 و از آنکه در این کتاب
 در بیان آن که با او بود

درد و کوشش دارد و بود و دریا
یکی بره و مرغ بر خوان نهند
یکی منتعل ز بر آتش کنند
یکی با جرفان شود و بنوشند
خوردند که در بند خود نشیند
ز عسرت همین مایه و اران
که ای کوه کوه و رودی است
چو فرخ شد المزد و شترت بند
به بسیار جوی قنوتش بین
چو جوی بعد کوشش آید
چو جوی چرخ و سیامان در اس
چو از لوک سوزن کند قنوتش
چو کم را بخورد بی امید پیش
یکی بر بکارمان رود و شب
سای پر در در اندرون

یکی در عجب رود و نهند
یکی تره و طرب بران
یکی تم جاش که جاش کند
یکی با بکاری بود که نشیند
به پیش و کم اندر خوشی کرد
که نهند می بر باران کنند
هم دستی چون خورد و مویز
که از هر چه در آورد بیره مند
کم خون و بی بی پیش
فراخی کجا بی از جوی اس
علف کی رسد مار از اس
بیان کند نشن و باید باره
مکت نیز تو کم که بر زوش
چونان خوردند و مکس
همی بر لب جوی بند بود

حکایت سگی که گرفته را بر آید تا گرفته بگذشت

طپسند بروی زمین بوسو
غلیه و از بر و آینه اس که
غنیمت شماران کم خوش

یکی مایه و بدست بر جوی
چو باز آمد و دید پس
بوز کم مایه از بی پیش را

درد و کوشش دارد و بود و دریا
یکی بره و مرغ بر خوان نهند
یکی منتعل ز بر آتش کنند
یکی با جرفان شود و بنوشند
خوردند که در بند خود نشیند
ز عسرت همین مایه و اران
که ای کوه کوه و رودی است
چو فرخ شد المزد و شترت بند
به بسیار جوی قنوتش بین
چو جوی بعد کوشش آید
چو جوی چرخ و سیامان در اس
چو از لوک سوزن کند قنوتش
چو کم را بخورد بی امید پیش
یکی بر بکارمان رود و شب
سای پر در در اندرون

نقشه فرغانه در ایران
که از خوشی با نیا بید
بیشتر زمان در رود اند
در از روی کار رود و
در از روی کار رود و
چنان زیاده و مایه بر آید
که از مرغ و مایه بر آید
بوی بکاران در رود
بیته نهند از چین
چو کباب در دریا
فوق در از روی کار
در آن روز این صبح بود
چو از آن روز که فرزند
نقشه فرغانه در ایران
که از خوشی با نیا بید
بیشتر زمان در رود اند
در از روی کار رود و
در از روی کار رود و
چنان زیاده و مایه بر آید
که از مرغ و مایه بر آید
بوی بکاران در رود
بیته نهند از چین
چو کباب در دریا
فوق در از روی کار
در آن روز این صبح بود
چو از آن روز که فرزند

نقشه فرغانه در ایران
که از خوشی با نیا بید
بیشتر زمان در رود اند
در از روی کار رود و
در از روی کار رود و
چنان زیاده و مایه بر آید
که از مرغ و مایه بر آید
بوی بکاران در رود
بیته نهند از چین
چو کباب در دریا
فوق در از روی کار
در آن روز این صبح بود
چو از آن روز که فرزند

Handwritten text at the top of the page, likely a title or introductory lines, written in a cursive script.

Main body of handwritten text, organized into three vertical columns. The text is dense and written in a cursive style, typical of historical Persian manuscripts.

Handwritten text at the bottom of the page, possibly a concluding section or a separate note, continuing the cursive script.

بیت کس را در این روز بگردانند
 بدست کسی که در این روز بگردانند
 بدست کسی که در این روز بگردانند
 بدست کسی که در این روز بگردانند

چهارم که یونان آبگوشه
 سبزه سکندر بناورد
 چینی کماند و کج خار و دره
 و کمانه کوشیده روم کشین
 رزومی سبای که کاشته نام
 سران به راه و سبایان بود
 سبزه راجعت و دلیل مد
 نشسته گیان بر اهل کج
 که نشسته اربیل و مشتند با
 بسیرغ کفشد از اندوه و ما
 سکندر که ملک سلیمان بود
 عجب ماند زان چمنی شول
 در اندیشه شد تا به بار کند
 اگر باز سکندر دست بکشد
 و کربن زند آب چون آورد
 جوهر پیش و در آنجا بود
 از دنیا که در ای غفر بود
 که هر کار و نور اید به پیش
 عدد که هر و نه کرد و آ

حسب ایند ترا بریزه کوشه
 را پروی هم شد روی تاب
 بهی سر زن دور شد کسیره
 از انبوی کم گشت ز انبوی
 سر و سینه خسته بهر بسته ماند
 که و اما نده را باز پایند
 و زان چشم بدیوی نیل مد
 روزه اندران کوه کاف برین
 سر افکند پیش سکندر خزان
 ستم کاری ما کمان بر عبا
 همه جمع و مای بجهانش بود
 که تیر سکندر شد ای جاسل
 که با کسان حره بپایند
 روشن و خلی است که ز کجا
 که مور از دمار از بون آورد
 در آن یاوری از غفر باریت
 پیر سنده گفت ای خورشید
 باستانی اندر پنجه ز خوشی
 بهر زوی دانش و کس با

بیت کس را در این روز بگردانند
 بدست کسی که در این روز بگردانند
 بدست کسی که در این روز بگردانند
 بدست کسی که در این روز بگردانند

بیت کس را در این روز بگردانند
 بدست کسی که در این روز بگردانند
 بدست کسی که در این روز بگردانند
 بدست کسی که در این روز بگردانند

بیت کس را در این روز بگردانند
 بدست کسی که در این روز بگردانند
 بدست کسی که در این روز بگردانند
 بدست کسی که در این روز بگردانند

مشقان کا زمین کو بیاں او بیاں
 رازنده را نکرده چاکت ازین
 درین روزها غمناک ازین
 درین روزها غمناک ازین
 درین روزها غمناک ازین
 درین روزها غمناک ازین

چو آن بند جو یان بنیدند
 فکند ناما سر چاره نشند
 جو سپی چار و دیگر نیاید فرات
 چهل فرد بود آنکه بر قیامت
 بنو میدی ز دل بر آورده
 زده دست و راب و افتاد
 از آن سخت تن هم بکلیت
 نشد مانند ماسینه دل فوس
 بیوستان آنچیز بود باقی هنوز
 بصدر رخ زان غوطه گاه سکا
 کز شند زده با دل رخ مهر
 از آنجمله که مردم که فرمان بود
 و زمانه کار از در آن کس و چشم
 خندان کوه کوشن بر شید
 شیندم که چون کنی مقام
 لو آن دید یک عمارت در آن
 رخصایت آن زمین سینه
 بدل کرد و اندر شترهای بدید
 ازینجا بر بیای کرد و دل

ز جاموش کویان پیامند
 گران رزق دریا کجایند
 در بره تر سخت کردند باز
 نشند ز آنجمله بر یک موقت
 بدریا بر دندن جان کعب
 ز خود هر زمان می نشند
 چهارم و کرکیت بو ایست
 عطا طون و فقیل فر قور بوس
 قسح بر بی ذو اسانی
 رسیدند یکروز و تیب محاک
 فطاطون بوریان بنیان سپر
 جز این هر سه تن جاری جان
 ز حکمت بکار آمد و بی گم
 یک لطمه در پیش در کشید
 بر آن آب حشند باید حرم
 بر آنکه در یک تتر آب
 شود و در یکیل جو آب سینه
 که اندیشه متواند اجرا سید
 کوشینی و رول هر کی است

بده با دل از غمناک
 و در درای غمناک
 و در درای غمناک
 و در درای غمناک
 و در درای غمناک
 و در درای غمناک

و در درای غمناک
 و در درای غمناک
 و در درای غمناک
 و در درای غمناک
 و در درای غمناک
 و در درای غمناک

که در این روزها غمناک ازین
 که در این روزها غمناک ازین
 که در این روزها غمناک ازین
 که در این روزها غمناک ازین
 که در این روزها غمناک ازین
 که در این روزها غمناک ازین

چنانچه ما از نام خداوند
 بوی کند و در وقت
 از هر روزی بیاید
 در هر روزی که در آن
 در هر روزی که در آن
 در هر روزی که در آن

در هر روزی که در آن
 در هر روزی که در آن
 در هر روزی که در آن
 در هر روزی که در آن
 در هر روزی که در آن
 در هر روزی که در آن
 در هر روزی که در آن
 در هر روزی که در آن

در هر روزی که در آن
 در هر روزی که در آن
 در هر روزی که در آن
 در هر روزی که در آن
 در هر روزی که در آن
 در هر روزی که در آن
 در هر روزی که در آن
 در هر روزی که در آن

چنانچه زلف منک خودم در آن
 نیاز تو که تافت از نام زمام
 برین پایه چون داد و داد تو
 سر ز کورون جو در مانع
 و لم از نزل که خوانست
 در آموزم از من بخت را کند
 در آیین ملکم روای و ده
 نهاد و بفرمان تارک ۱۶
 رهم پیش و بار که ان بکرم
 طبعی نما از خبر داشتن
 بخت نمودی که کارم در آن
 حکیم از جنان خوشن زین
 بیوشش که می گفت کای کند
 همه خسر و از این صیبر
 بیتی تو آن بادشاهی و بس
 که حاجت آن فرخ آیین بود
 جو این در تو می گفت کس
 ترانامه کاروای کس
 را از نور که چندت بدین فرخ

که در دولت ماند اری نیاز
 بنو مست ما را اینها ز تمام
 که محتج با نند کس در تو
 ز نشه ز لالی بی ناری بیخ
 مبه که در ناخوانده مه است
 که ای و آنجا بود سو
 در انجام کارم روای و ده
 همه بار عالم تارک ۱۶
 بگوین که انی بفر چون برم
 که بتو اتم این بار بر دوش
 که خوشن و باد از تو که و کای
 بدون زور ز روش تیر ک
 بر اهرت از فر و ترک
 سخن خوشن نباید مکر و اردو ک
 که خوشن و بی غیب خویش و
 دلش کار زوی و پیش این بود
 بگفتن هر محتج پس بدین
 ز مکتبین اقبال و تو می سپ
 نه از کم نشاب خواهد فرخ

در هر روزی که در آن
 در هر روزی که در آن
 در هر روزی که در آن
 در هر روزی که در آن
 در هر روزی که در آن
 در هر روزی که در آن
 در هر روزی که در آن
 در هر روزی که در آن

در بندگی زن که آن است

چو ساروشی می خورم که در این عالم
چو ساروشی می خورم که در این عالم
چو ساروشی می خورم که در این عالم
چو ساروشی می خورم که در این عالم

نمک تا ذره ای ز دور بوی
ولی بوی او از دور گلشن است
که بویش ز دور در دینی بود
روز و شبش ما محب و عاشق است
جهانست در زیر بوی تن
چو اهو بود جسم اهو بود
که در پوربای که ای کس
که بهر دم پیشتر صد سیاه
که بوی زده و ز دست سپهر است
که آن دام است در دشت
ز بهر در صافی می بدوش
که مای جوهر دشت است
بیاید زاب خودش
که در دشت در رویش
که از باد است مان
که تو میخوری او کند خوش باد
به زنده تر نیک جوانان کند
که از خون دهد بیابان
از روی عمارت شود خاک

بوی که در این عالم
که اگر او جو کل زده
در آن بزم سمان
سختی کش و لایق است
بسیاریم بوستان اندر جهان
هر آن نامه کا فزون بود
هر جزیره کان سزای است
زانت و رویش زنده است
بسیاریم پیشه بر کوشش
پس کان کیمی است تن
جو دانی که در دشت
هم از دام مای
غیری که مان از در راه
بهشتی بود سناه در پیش
مدوزان که ای جو
از آن رنگ و بوست
کجا کوی هم بدست مان کند
فرسندده در روی بود
سختی که خود از شری شد

چو ساروشی می خورم که در این عالم
چو ساروشی می خورم که در این عالم
چو ساروشی می خورم که در این عالم
چو ساروشی می خورم که در این عالم

و کین جهان نور از خود
تو میخوری که در دشت
چو ساروشی می خورم که در این عالم
چو ساروشی می خورم که در این عالم
چو ساروشی می خورم که در این عالم
چو ساروشی می خورم که در این عالم

چو ساروشی می خورم که در این عالم
چو ساروشی می خورم که در این عالم
چو ساروشی می خورم که در این عالم
چو ساروشی می خورم که در این عالم

سنگ در دل نبردان بود زین برین
 در دل نبردان بود زین برین
 در دل نبردان بود زین برین
 در دل نبردان بود زین برین

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| سگم را بیا بر چسب و آن بر | و لیکن چرا آب سب و آن است |
| جوهر جا که دردی بر ستار | تو زانرا برستی زه در است |
| سرمی بایدت بن جوهر و آ | رزده بجز در تنم همچو آرد آ |
| جواب ایدت بر سر بخت خوش | بیا موز پیدا بری بخت خوش |
| تو پیدا بر باش استی ز درنگ | که از باس ابا و چند جهان |
| مکن سر در عالم بخور و غم تو | تو در خواب و بیدار عالم |
| حسان روز خنده می که چینی سگی | که خواب بریتان بیدار کنی |
| بجنب و بچوای جوهر ای ب | و که خود توان تا تو ای ب |
| حکیم این سخن را نه برده زره | که شد فتنه بیدار چون ساه |
| اگر کینه در زهر حسد خواب | بیک گوشه ای بر او ز خواب |
| و اگر سگ بگو با سانی کند | شکم بر گشایشانی کند |
| بیزم آنکه نیست متبنا کن | طرب با جویان بیدار کن |
| و بران بوند که در اندازد | مکن دور در اندکی زار خوش |
| جو خواجه ای که کم کردی اندیشه | ز اندیشه زیر کان گیرند |
| جو پیش اید اندیشه کا زرا | یز کهای اندیشه را پیش آ |
| بر تاب واری سدر خم تر | بود سیر اندیشه افق |
| بدان تنو از کینه در سینه | که تیغ بر کوه خود می سپاه |
| بمنت اندرون تنم راجای | دل رای را کار خرمای کن |
| کنس سر زاری که بخوردند | که بیل چون بر صف خود روند |

سجده در حق تعالی
 سجده در حق تعالی
 سجده در حق تعالی
 سجده در حق تعالی

که در دیدار او در دل
 که در دیدار او در دل
 که در دیدار او در دل
 که در دیدار او در دل

ازین است که بگویند
 ازین است که بگویند
 ازین است که بگویند
 ازین است که بگویند

چو بیاورد از آن که در میان
چو بیاورد از آن که در میان
چو بیاورد از آن که در میان
چو بیاورد از آن که در میان

که خاکست وزندوم تو باد
چندس از آن که لایق است
خبر بر سر از نورش اسباب
مطرح بر بی تو نشسته یار
مهورت و دیدن ز بهر جا
با نازده کن که کار است
که از رخ او و بگری بر خود
که بکشد است از بهر سجا
که نغماید اما نیناید بدست
و که چنوا بهره کم گرفت
همان مرد و نادیده شد با
یکدیگر نیاید خود از قیاس
چونم دور افتاده بر جای
اگر مستیست نیت با شاد خوار
که بر زون ما در چون تو

سازنده را چو حس سواد
ترا با و بایان زانده است
ترا با و بایان زانده است
ترا با و بایان زانده است
ترا تو ستودان بر خطوات
چو بکشد صد لایق است
رزیق که بر سینه ما آید
کسی رخ ذر حاصلی چون برده
خوش کن در قیاس
جهان چون جایت کاست
اگر ناهشاکام عالم است
جو از بهر زو ایرد ساز
یکدیگر خود در جواب مان و کج
چو طوطی از زون تشنه از قیاس
چو در خواب سانسوشت با خود
منابع جهان مست با درون

چو بیاورد از آن که در میان
چو بیاورد از آن که در میان
چو بیاورد از آن که در میان
چو بیاورد از آن که در میان

حکایت برارنده می است از انبان
با دو بهاصل کرد و هم از انبان

نوی از زندان بریده است
چون کشنده جو از برتق

شنیدیم کی از اهل حق
چند در دیده زندگوار

بسیار است از آن که در میان
بسیار است از آن که در میان
بسیار است از آن که در میان
بسیار است از آن که در میان

تو که در میان این کوهستان
 بر آن دلی که در این کوهستان
 هر روز در تنگه کوهستان
 هر روز در تنگه کوهستان
 هر روز در تنگه کوهستان
 هر روز در تنگه کوهستان

همین وقت که در دودستان
 زانست تخت و آن باد
 که این بیلو کند و آن
 که این بیلو کند و آن
 که این بیلو کند و آن
 که این بیلو کند و آن

که این بیلو کند و آن
 که این بیلو کند و آن
 که این بیلو کند و آن
 که این بیلو کند و آن
 که این بیلو کند و آن
 که این بیلو کند و آن

| | |
|--|--|
| <p>کوه با ششم بر هم زنی دیده بقیه سرخویش کسب بدین مشا ر با بد سر قیاح هر که سربا کلک که منزه چون قفا خور زوت فریب جهان تا توانی مجوز بر این ماجور جهان چند بود که از نا جور خواست ما ندن بی چه اسکندر و هر چه کشتی خاک که کشت سلطان حسان یاد بد بنا که کور چون شد بگو چنان ماند در غار بی پایغا فلک بین که از نیش و برین که از زکام ماران مکرمان که در دوشکار او نهند کج بمرسته و در شهر و با سیمان ولی نعت زن را نه بلند کی که در چشم عقل از خود دور نهانی همه بپندش اشک و کردول نه نهد بر کار جهان</p> | <p>لبا خور کردن انگین است اگر آجا دردی که سر سراسر که یک صد زمین باغ بیلو زنی جود الی که قرب فلک کرد جهان خود عزم زنگی کا نشاید برین ملک مع زینت بود جهانی زنی بر آن کشت سستی جو نیست او می را که زد و مکتا مکر دور کرد و شت از با بود شنیدستی از کوه در بر ام کور کوه نندی که کی جزوی با جلا کلاه و کوب بر فلک کشت چنین بیخاک هم بین جو مان رسید جو نیس و برین خانه ز دسترخ زهی و در کسج جاری ربا تو آن نعت هر خانه و بدین از آن دزد و این غایب مکتور کسی خود نیست چنانی کار تو که با می این پیشش اندر کج</p> |
|--|--|

که این بیلو کند و آن
 که این بیلو کند و آن
 که این بیلو کند و آن
 که این بیلو کند و آن
 که این بیلو کند و آن
 که این بیلو کند و آن

کمال او بود در تو با سید سلطان ای
چو تو زین کس با او در میان
شکر او را در دلم در دلم
فانی از تو جوان
آن کس که در این کس
آن کس که در این کس

| | | |
|---|--|--|
| <p>هر ذره بی شکم میزدند که بکن و هدیه صد هزار کس از نیم نانی نزار و کز چنان شکم خوانی ارمان خوان تلقیه می و چنان تلقیه خوان که از خون دی آنچه گمنمی گم هر از روی نیت چهره که کس نانش ارستان کم کرد خورد و نشسته از دیده خون ولی هم صادق شد فاقی بر بدایا بود مهر سپکاکی بر روزار نمایش با بر سر دور چرا دعوی بود و چستان کی کجک نیر به چنانی کج کردن که نادر نیاید بدست کردند ز خود دانیش گریه را می رس بندیش و نشان بر ایچا ده که در زردستان نیکار ده بسد آن آتش کش نر زرد</p> | <p>دو دو دام کارون و کم نزار و کجسز آدمی این که کم خیزست و کجسز مهر موشی گمی تو بود در آن بده شکر آنرا که در روزگار بوی حب خبان ده فرارتم کسی را که دولت دهد ما ستان به که از روی و مژند جو در یابی خوشنده که در سرا دم بی کاذب بود و در اگر سکه قلب شد خایسته زهر زبردست باشد غرور جو این قلب با زبردست هر پایه ده را ستار آتوان که جز زاده بخشش کرد جو حسن نمود و کند در دیده جو که روی را بخورد ده کسی که زبردست بر زبرد اگر سگ بر نشسته دارد و نیز</p> | <p>هر کس که در این کس کمال او بود در تو با سید سلطان ای چو تو زین کس با او در میان شکر او را در دلم در دلم فانی از تو جوان آن کس که در این کس آن کس که در این کس</p> |
|---|--|--|

جان تو با سید سلطان ای
چو تو زین کس با او در میان
شکر او را در دلم در دلم
فانی از تو جوان
آن کس که در این کس
آن کس که در این کس

کمال او بود

سخن است که در کتب کهنه
 سخن است که در کتب کهنه
 سخن است که در کتب کهنه
 سخن است که در کتب کهنه

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| یکی مد بود بلکه خود عهد هر آ | یکی در کس عهد است که |
| همان بر نشود لایه از کاره | چو هر جا رسد کاره بخار |
| و گرنیک آرد یکی گد گدند | که او بد کند ممکن گد گدند |
| گد خوی خوش ز اور عهد نشی | بس آن بر که فرمان ده از عهد |
| که آتین شمسیت و شو از شهر | بقا نون مد بر نشود حال هر |
| نمود آرسبک بجز و سلیم | جو در قفایب که از گد گد |
| که تاراج را نام بند فرج | شاسنده باید جدا از قفایب |
| که نتوان بره خورد چون بر | سپس که رسم حرفت عبرت |
| چرا میوه دیگر نباید است | جو کردی درخت انبلی میوه |
| که با شند رو دیگران در گد | یکی را از آن که بزدان گد |
| رنسبید او دمنش چه دانی | جو او خود کند کار و گد گد |
| ار آن باغبان تا تر زان | اگر باغبان میشد و اردو |
| ز بود دست نشوز خود دست | ملک به که با شند نیار و بیار |
| جسر اما خنق در حوالی بر | سر آن جمله برجای عالی تر |
| چه باید لکد کوب بر نشد شور | جو در بسل نشوایی آورد |
| بمال بنیان و پوه زمان | نزدی بود و لقب خانه کن |
| مخمس غوکا ل او دوی | سوسه از توانایی برود |
| میوشان کند از کلخان سندا | چونند چه در چشم حمت بجوا |
| زاوسر کرد و زود و دیگر | چون شاه پس صدک از در |

سخن است که در کتب کهنه
 سخن است که در کتب کهنه
 سخن است که در کتب کهنه
 سخن است که در کتب کهنه

سخن است که در کتب کهنه
 سخن است که در کتب کهنه
 سخن است که در کتب کهنه
 سخن است که در کتب کهنه

سخن است که در کتب کهنه
 سخن است که در کتب کهنه
 سخن است که در کتب کهنه
 سخن است که در کتب کهنه

باز در جهان کین بکار بود
که خوشنودی کرد کاست بود
که زود انانی از دوسر
رقم کرد یکسایه بوی صغیر
بس ایستد و کشت کای این
دل و جانش کردی که دجال
که از دوی چون تو سوز
جو دردی کون سیر کرد کلام
جو در او نشین برده که کرد
جو قطره دهی غلظه است
که خاشاک مارانباری چشم
ازین آرزوی کند بچه
طلبکار کوهر بجار آیدم
که شوایش آوردن اسان بد
زر بچندگان کس نشد برین
ترا وقت آسوده در هم کنم
عطار و بنامند زخور کرد
زخو اهنده دوری نه اراره
که ای شاه محبت بدار

که از د جهان چون بست
بو ای کون کن هر چه بکارت
خیان این زمان از خد هم
سکندر جو بشند کشت بر
سبیش ازین کرد و پدید
ز نری که داری بهمان
چون توان کون و آن
نوار تباست و او کلام
نشایدی خوار و دادن
بگرش نه را که در یا چشم
تو خود را بردن نرم و اتم
ولی رای ما کار ز و مده
ازین مکه ما کار این آیدم
جو دیدم کوهر بجای
تو نای و کرات بر سینه
در اهنک سوی کوهر دم کنم
خود او موزکاری که در
خردمند چون خوش شاه و
فرا و اس تو دو الهام

باز در جهان کین بکار بود
که خوشنودی کرد کاست بود
که زود انانی از دوسر
رقم کرد یکسایه بوی صغیر
بس ایستد و کشت کای این
دل و جانش کردی که دجال
که از دوی چون تو سوز
جو دردی کون سیر کرد کلام
جو در او نشین برده که کرد
جو قطره دهی غلظه است
که خاشاک مارانباری چشم
ازین آرزوی کند بچه
طلبکار کوهر بجار آیدم
که شوایش آوردن اسان بد
زر بچندگان کس نشد برین
ترا وقت آسوده در هم کنم
عطار و بنامند زخور کرد
زخو اهنده دوری نه اراره
که ای شاه محبت بدار

باز در جهان کین بکار بود
که خوشنودی کرد کاست بود
که زود انانی از دوسر
رقم کرد یکسایه بوی صغیر
بس ایستد و کشت کای این
دل و جانش کردی که دجال
که از دوی چون تو سوز
جو دردی کون سیر کرد کلام
جو در او نشین برده که کرد
جو قطره دهی غلظه است
که خاشاک مارانباری چشم
ازین آرزوی کند بچه
طلبکار کوهر بجار آیدم
که شوایش آوردن اسان بد
زر بچندگان کس نشد برین
ترا وقت آسوده در هم کنم
عطار و بنامند زخور کرد
زخو اهنده دوری نه اراره
که ای شاه محبت بدار

باز در جهان کین بکار بود
که خوشنودی کرد کاست بود
که زود انانی از دوسر
رقم کرد یکسایه بوی صغیر
بس ایستد و کشت کای این
دل و جانش کردی که دجال
که از دوی چون تو سوز
جو دردی کون سیر کرد کلام
جو در او نشین برده که کرد
جو قطره دهی غلظه است
که خاشاک مارانباری چشم
ازین آرزوی کند بچه
طلبکار کوهر بجار آیدم
که شوایش آوردن اسان بد
زر بچندگان کس نشد برین
ترا وقت آسوده در هم کنم
عطار و بنامند زخور کرد
زخو اهنده دوری نه اراره
که ای شاه محبت بدار

باز در جهان کین بکار بود
که خوشنودی کرد کاست بود
که زود انانی از دوسر
رقم کرد یکسایه بوی صغیر
بس ایستد و کشت کای این
دل و جانش کردی که دجال
که از دوی چون تو سوز
جو دردی کون سیر کرد کلام
جو در او نشین برده که کرد
جو قطره دهی غلظه است
که خاشاک مارانباری چشم
ازین آرزوی کند بچه
طلبکار کوهر بجار آیدم
که شوایش آوردن اسان بد
زر بچندگان کس نشد برین
ترا وقت آسوده در هم کنم
عطار و بنامند زخور کرد
زخو اهنده دوری نه اراره
که ای شاه محبت بدار

باز نماند از آن که در آنجا
چو کافور زین بوی خوش
باز نماند از آن که در آنجا
چو کافور زین بوی خوش
باز نماند از آن که در آنجا
چو کافور زین بوی خوش

جهان را بدیدند ز آنجا که
ز بهر دو سه هر دو قلب ارسا
فخو غم که سود و زیان است
که جز با صفت بخت یار نیست
که جز پیش از دم که در آید
که اندیشه بر جرح رساند با
نشسته تماشای علم کند
همی سوی معنی نظر دارد
طراوت از کارگاه جلا
باید نیت و هر چه بی نیت
حد امکان در هر کجی می گشت
مزد و تنک در قیامت گشت
عباد و یار تنک حاکم کند
زبان اگر بی همان گونه کرد
که ز خوش معنی نیت در عرض
که آن نیز نیکوست جای است
ز بخت هم چنگ از دو کس گنج
بس در دمار که در مان بود
لوازه بر بخت حلواوی گشت

چو فرخ گشتی که با بال و دست
بچار خرد و خب که در بند با
بجان گذن از دست گوشت
و لیک این گمان هم بخاریت
نه این مایه کم دست آن چچار
بساکوشه کیران تاب تاب
چو سرد در کسبان دل خم کند
اگر ساقی در دوی پیش لب
همان بیکری کلدت در جلا
اگر جمله منوست که جمیدت
بر روی زمین هر چه سنگ و خاک
ز زار سنگ راه بگرم گشت
مزیار اگر رخ اینها گشتند
اگر لعل رحمت و یا قوت زد
نه چه زانگونه لعل سباه
بدان به بران بد نمایی گشت
سپه مار که گشتند ز هر دو
همان زهر که در دهن جان بود
همان خار که گشت با نیت

باز نماند از آن که در آنجا
چو کافور زین بوی خوش
باز نماند از آن که در آنجا
چو کافور زین بوی خوش
باز نماند از آن که در آنجا
چو کافور زین بوی خوش

باز نماند از آن که در آنجا
چو کافور زین بوی خوش
باز نماند از آن که در آنجا
چو کافور زین بوی خوش
باز نماند از آن که در آنجا
چو کافور زین بوی خوش

باز نماند از آن که در آنجا
چو کافور زین بوی خوش
باز نماند از آن که در آنجا
چو کافور زین بوی خوش
باز نماند از آن که در آنجا
چو کافور زین بوی خوش

| | | |
|--|---|---|
| <p>چون برود و از طرف راست بر بار ساریند و بر خط در بار ساریند و بر خط در بار ساریند و بر خط</p> | <p>زندان و خرطوم ماوست سکرف از دفاش معلوم کرد چنانش بیک استخوانی کشید شکم ساری بر پستونش بست بزور غلط سکه کا نشان تحقیق چون دیده شد بود</p> | <p>چو کشند بر پیکانش دست سار کسی کو که ایش بخر خرطوم کرد در که زودان شای کشید ستون نو آسپنده بای و د جو برود و ارفاق و کفارشان در دخی که پستان دل نمود</p> |
| <p>ز نوبت زود مع ز نوبت زود مع ز نوبت زود مع ز نوبت زود مع</p> | <p>این ساجین سکندر باد وستان کوب خویش و از آن اجسم معود را و نونی در با طلبی کرد و بر نمرود انفتاب مفضی مسیوط در بات ولی در دور رجعت اختر بند کوشیدن و استقامت نمودن آو بر نعل و حرکت خویش و لیا لوه سعد از نعل طلا را و در نعل ناک تمام کردن و در نعل سلطان خود چسبید خویش بر لبه اسر کرد و ایند و فخر حقن ان افتاد در در بای تو</p> | <p>مکارند و لوح این دست که چون فتح اسخند چیره و ز فیروزی افاق را که در ام جو از نعل مسکون برود بر آشد که در سری ارساب در اخیال که تخت فخره تا</p> |
| <p>ز نوبت زود مع ز نوبت زود مع ز نوبت زود مع ز نوبت زود مع</p> | <p>چنین راست که در خط را در او رو کردن کتار است بر پیشه گرفت عالم تمام تاشای در پایش گشت است تاشا کند تو در بای آب دلش اغشان گرفت از خیل</p> | <p>مکارند و لوح این دست که چون فتح اسخند چیره و ز فیروزی افاق را که در ام جو از نعل مسکون برود بر آشد که در سری ارساب در اخیال که تخت فخره تا</p> |
| <p>ز نوبت زود مع ز نوبت زود مع ز نوبت زود مع ز نوبت زود مع</p> | <p>ز نوبت زود مع ز نوبت زود مع ز نوبت زود مع ز نوبت زود مع</p> | <p>ز نوبت زود مع ز نوبت زود مع ز نوبت زود مع ز نوبت زود مع</p> |

باز آنکه اسلویان را که بر بنده زمان و
 علف بر آن بخت کا در کله
 از آن غاری هونفا خون
 رخس بر ازان خوش بوس فون
 سکه ز جوشنید کفشان
 به بخشش در کج از ابا ز کرد
 از آن هم وزر که نشود بود
 جو لک غنی کشد ز لک کنی
 بفرمود تا سازد و پیکشند
 منبره مان زمان و در دنگ
 بهر سو بوی تیشه زن ز نشاند
 بهی خوب ز سپاسکت تنگی
 خود ریکت کا سپاسکتی کند
 هنر بیگان چنه برداشتنند
 کشیدند کشتی بدر با کنار
 اسامی که بر اب و اند
 منندس بر پونندس که نبود
 جو از خوب کاری قوی کشیدند
 نشستند مینا که از آن روم

ماند از راه خدمتشان و
 که از کند اسپا کندم اس
 که در جمله کندست و در لقمه تیر
 که در جو هر بس است با جرون
 نو از شل گری که و بسیار
 زرافان زده کشیدن غار کرد
 تو آنکه سد آنش که در و شل بود
 در آمد ز زمان خوشا را کوی
 مآعی که باید همی باشند
 اسلوی و زنا و ز اید بکا
 که آهن تو اند که فشانند
 که از وی بدر با تو ان
 نشیننده را و روستی کشید
 نمودند هر از بهر و آشتند
 بسالی کم و پیش جنب از نزار
 شتابنده که می را است
 که در روز وی موی مار بود
 بچار و ره سخی و در اند فیک
 که با آتش از سگ سازند موم

باز آنکه اسلویان را که بر بنده زمان و
 علف بر آن بخت کا در کله
 از آن غاری هونفا خون
 رخس بر ازان خوش بوس فون
 سکه ز جوشنید کفشان
 به بخشش در کج از ابا ز کرد
 از آن هم وزر که نشود بود
 جو لک غنی کشد ز لک کنی
 بفرمود تا سازد و پیکشند
 منبره مان زمان و در دنگ
 بهر سو بوی تیشه زن ز نشاند
 بهی خوب ز سپاسکت تنگی
 خود ریکت کا سپاسکتی کند
 هنر بیگان چنه برداشتنند
 کشیدند کشتی بدر با کنار
 اسامی که بر اب و اند
 منندس بر پونندس که نبود
 جو از خوب کاری قوی کشیدند
 نشستند مینا که از آن روم

باز آنکه اسلویان را که بر بنده زمان و
 علف بر آن بخت کا در کله
 از آن غاری هونفا خون
 رخس بر ازان خوش بوس فون
 سکه ز جوشنید کفشان
 به بخشش در کج از ابا ز کرد
 از آن هم وزر که نشود بود
 جو لک غنی کشد ز لک کنی
 بفرمود تا سازد و پیکشند
 منبره مان زمان و در دنگ
 بهر سو بوی تیشه زن ز نشاند
 بهی خوب ز سپاسکت تنگی
 خود ریکت کا سپاسکتی کند
 هنر بیگان چنه برداشتنند
 کشیدند کشتی بدر با کنار
 اسامی که بر اب و اند
 منندس بر پونندس که نبود
 جو از خوب کاری قوی کشیدند
 نشستند مینا که از آن روم

بازم زمان مودود شاه را که در زمان او بود
بزرگان که در زمان او بودند و در زمان او
بزرگان که در زمان او بودند و در زمان او
بزرگان که در زمان او بودند و در زمان او

بگذشت از آن وقت
مانند در جرت از کار او
بر اند ملک نیکو زو بر سر
بر سنده می گفت عالی که بود
شدندش بقیه کیم این است
و منها جو سو رنج گوهر نیک
سر و شس آمد و خرد و داد
که زوت رسانم حساب
بشی در میان کنی که شکر
زهر سوی و در خیش بود
که ایشان در اندامی سوی
هم جان بگذشت و سو را بود
برسم ره آوردی هر دو
من باورش که غم جان خور
بر از عهد سال در کس

که ای شش باز مانده زود
بزرگان که دیدند و دیدار او
مانند بالیش ز فتنه کین جری
بدر بار رخ و و بالی که بود
بسی بوسه دادند بر پای او
ببوتندگان چون جمله کوشش
درین بود کز رخ فیروزه و
که فرمان بدینگونه دارم رس
رسی کا مدی فزده سالی تمام
کمون بر اینک راه در آن
یقین گشته بود او را در بر جان
ولی چون دلش سوی دل آن
همانجان سوی او جویان کن
اسیری که تمایر همچو آن خور
زندان بود حرک با و دست

بزرگان که در زمان او بودند
بزرگان که در زمان او بودند
بزرگان که در زمان او بودند
بزرگان که در زمان او بودند

بزرگان که در زمان او بودند
بزرگان که در زمان او بودند
بزرگان که در زمان او بودند
بزرگان که در زمان او بودند

**حکایت مردی از بزرگوفای دوستان خود است
دلی دوستان و فای عمر خود است احیای است**

بجا ویدی عمر نوتند
که با من جدا ماند جوانم دار

بنازت رسانم از جریبت باز
بنازت رسانم از جریبت باز

بزرگان که در زمان او بودند
بزرگان که در زمان او بودند
بزرگان که در زمان او بودند
بزرگان که در زمان او بودند

در این مکتب که در این شهر است
که در این مکتب که در این شهر است
که در این مکتب که در این شهر است
که در این مکتب که در این شهر است

زانیکان برده برده هستند
چو آنان که آنان بنا شد کز
کتابینه راز ز کتابت دار از
که مار او که گزشتند روز
فرو میرود افتاب بجاک
بسینو چینی و روحی حسنه
ز دیبهای بزرگ بجاک
بر اعد زهر کلین رسپنج
دماغ رعونت برون شد
چه باشد چراغ خطوقان با
کسوف که چه پدید آید
گند نام درک یاری کرد
که یاد ذکران پسند اماغ
چه بر زوش و پیاچه بر روحا
که کلک دسته غم خندان بود
مملکی در کرمی زخم بارگاه
بجز حضرت چیست شکر آستان
وزین که حکمه پیر برون نام
درین مره کار استواران

رستان خلوت برون ماند
برون رفت هر کس ز پیش
چو نامحرم از بار گشت باز
چنین گشت با پیشوایان کار
مکون می شود گوگب تانیا
بر اغیبی که در شد بر سر
کسوفی که است کار نیم
در اعد بکلزار من بر کز
وز کجاست شخ امیدم زبر
رمانه کپین دست برین کند
سرم جو خواب قیامت بود
زخم محبتان هر که انبیا
زمین چون به بند زمانه
جو قالب تی که در از جان با
سرسازی و وجدان بود
درین دم بی فصل آن کار
از چند آن بزرگی بدر کس
چو فرو آید عمر در خون زخم
۱۶ در سه صد پسر یاری کند

که با چون ایستاد
که با چون ایستاد
که با چون ایستاد
که با چون ایستاد
که با چون ایستاد
که با چون ایستاد
که با چون ایستاد
که با چون ایستاد

که با چون ایستاد
که با چون ایستاد
که با چون ایستاد
که با چون ایستاد
که با چون ایستاد
که با چون ایستاد
که با چون ایستاد
که با چون ایستاد

که با چون ایستاد
که با چون ایستاد
که با چون ایستاد
که با چون ایستاد
که با چون ایستاد
که با چون ایستاد
که با چون ایستاد
که با چون ایستاد

نشان که در خوردن پیش از غذا
 دل مهر با نان در اید بچوش
 جو که در کل از پستان کوشید
 سگی سرد که در وجود خال
 جویده کش بان نارنج ساق
 جو که در زهر نام با کشت
 که خشنه خورشید گیتی خرام
 کوهی در که در اندام
 جو خاکی سندانم چون چرخ
 در که است کوی ز اندک
 که با شه و دانا حکیمان در
 که روزی گساید بهرست
 همان خورده و خوابت که کشید با
 جو این نکته تا عقل کوی بدست
 بر روزی که آن نوبت اندوا
 بر اینند از رخ با هم سر
 جو لک گشت افتاد و لک گشت
 ضحکی که در دیو لاکس
 بی طرف حوتی بدو نیم زد

دورفت چشمت بدندان حوا
 کشیدند چون ابر که مان خوش
 ز مرغان لیسان بر اید لیک
 دل اجهانان در ایدت
 بجیدن لفظ بنه اندام
 جهانست نزدیک بجهی در
 بر آمد ز روم و فرزند نام
 که در حد با ملشد از جوشن
 هتا و نذ و رومنه اهرمدس
 چنین گوید از رست خوانندگان
 ز زهر فلک کعب بودند با
 که ز زمین شود آسمان زمین
 پس از خوردن ز رستوی خورد
 نبوت ننده و در دل ضوی بدست
 ملک بود در کشور زرع سا
 سگتنی در شکندی در ملک
 خراشند و نیز از تراستی
 رسیده از یکی تا کجاست چو برن
 ز بول و کند خشت در رسم زو

بجز آن خواب خوش
 ز خوردن کجاست
 یعنی خوردن کجاست
 ز خوردن کجاست
 چنین گوید
 یعنی گوید
 همانند از برای علم
 بود از برای علم

همان خورده و خوابت
 که کشید با
 جو این نکته تا عقل
 کوی بدست
 بر روزی که آن نوبت
 اندوا
 بر اینند از رخ با هم
 سر
 جو لک گشت افتاد و لک
 گشت
 ضحکی که در دیو لاکس
 بی طرف حوتی بدو نیم
 زد

نشان که در خوردن پیش از غذا
 دل مهر با نان در اید بچوش
 جو که در کل از پستان کوشید
 سگی سرد که در وجود خال
 جویده کش بان نارنج ساق
 جو که در زهر نام با کشت
 که خشنه خورشید گیتی خرام
 کوهی در که در اندام
 جو خاکی سندانم چون چرخ
 در که است کوی ز اندک
 که با شه و دانا حکیمان در
 که روزی گساید بهرست
 همان خورده و خوابت که کشید با
 جو این نکته تا عقل کوی بدست
 بر روزی که آن نوبت اندوا
 بر اینند از رخ با هم سر
 جو لک گشت افتاد و لک گشت
 ضحکی که در دیو لاکس
 بی طرف حوتی بدو نیم زد

۱۰

بسیار است آن جام در یاد
 بدو مانع طبعی در آن کردم
 با مطربانمانه دل خوشی
 گویند موعی حرقه مازی گنج
 اگر دانی داری و نیکی زایی
 جوید اما که بسبب علم کرد خود
 کس این ماجرا زویر سید

کز گوهر مردم ایست
 بزوشک گوهر مردم ایست
 که صوفی کند ز ملامت گنج
 بی دلق خود در لغت ز گنج
 یکی گرداند نشسته خود بر لب
 هر سر تا که در خاک خود آری
 کزین ره نوشت چه در روز

بسیار است آن جام در یاد
 بدو مانع طبعی در آن کردم
 با مطربانمانه دل خوشی
 گویند موعی حرقه مازی گنج
 اگر دانی داری و نیکی زایی
 جوید اما که بسبب علم کرد خود
 کس این ماجرا زویر سید

بسیار است آن جام در یاد
 بدو مانع طبعی در آن کردم
 با مطربانمانه دل خوشی
 گویند موعی حرقه مازی گنج
 اگر دانی داری و نیکی زایی
 جوید اما که بسبب علم کرد خود
 کس این ماجرا زویر سید

کس این ماجرا زویر سید
 و یاد کردن حریفان زنده و کوشش بالبدن خود
 غفلت تا بر سر این چاه لی این ماه هوش مند که خواب
 اند که بی قیامت سر بر کند ز کوشش دور پیش از آن خرا

ز گردن کشت یک خط دور
 جو شد نوشته باز کردن حوا
 طلسمی زهر سر کجی از کجمن
 دو بیت بر دند بخور جا
 برین در کلید ز یاد نیست
 که در نشین کرد او چهار نام
 تو در نشین کرد او کی آری برین
 که بی تو از چشم گوی تا بس

بسیار است آن جام در یاد
 بدو مانع طبعی در آن کردم
 با مطربانمانه دل خوشی
 گویند موعی حرقه مازی گنج
 اگر دانی داری و نیکی زایی
 جوید اما که بسبب علم کرد خود
 کس این ماجرا زویر سید

بسیار است آن جام در یاد
 بدو مانع طبعی در آن کردم
 با مطربانمانه دل خوشی
 گویند موعی حرقه مازی گنج
 اگر دانی داری و نیکی زایی
 جوید اما که بسبب علم کرد خود
 کس این ماجرا زویر سید

بسیار است آن جام در یاد
 بدو مانع طبعی در آن کردم
 با مطربانمانه دل خوشی
 گویند موعی حرقه مازی گنج
 اگر دانی داری و نیکی زایی
 جوید اما که بسبب علم کرد خود
 کس این ماجرا زویر سید

| | | |
|--|--|--|
| <p>مکنند در آن روز... در وقت روز که در آن روز... در وقت روز که در آن روز... در وقت روز که در آن روز...</p> | <p>مستاع جهار از آنچه بود بسی جگر اول ریزه ماست برست بخون برورد انک اول پنه که خزه زهر انام کرد مکتب که خواسد بر لوح پاستدگان ری رفتن و آمدن مرد و بان یکی آمد و دیگری میسرود در مر که راخته توان نیا غم کا لبد خور که جان چینی آ که خواهد شدن منزل و بگریه</p> | <p>جهان از آنچه بود سنا سدی برین خوان که خلوانی مکتب بران طفل انا و دست بکر مندر اول برین بیغ ابله تریب مزاج کی در از اسیدگان دوره دارد و این تنگی آبی در و در زمانی سهر میسرود درین مرحله باره نتوان نیا چه ساز می برواقی که آن چینی آ چه باید بر آرس منظر سیه</p> |
| <p>در وقت روز که در آن روز... در وقت روز که در آن روز... در وقت روز که در آن روز...</p> | <p>حکایت لقمان که با خند عمر با خالتش بر سر دیوار رسید در روز در سایه دیوار گزراست که اندرس زندگانی سوه قدر چرخه که پنهان پر و نش بود که امین بود بر پر وار آفتاب که مردم رخصت مزارد کرد نتاید بدن همچان فضولی ولی میزان زو ملولی بود که فردا به بیگانا باید رسد</p> | <p>شنیدم که لقمان ز رسیده در آن عمر خند که افروش بود عمارت مکن و اندر و در چه وزده نش گشتند بر نادر بختا که از بهر اندک فزونی جو در خانه همچان فضولی بود اساسی چه باید بیعوق بود</p> |
| <p>از برای چه با علم بر آید ز عمر او که با علم بر آید در وقت روز که در آن روز... در وقت روز که در آن روز... در وقت روز که در آن روز...</p> | <p>مکنند در آن روز... در وقت روز که در آن روز... در وقت روز که در آن روز... در وقت روز که در آن روز...</p> | |

در خطه نیاوردن در این خطه نیاوردن
 در خطه نیاوردن در این خطه نیاوردن
 در خطه نیاوردن در این خطه نیاوردن

| | |
|--|--|
| <p>که تو سبدم ایجا و باز ادم بر اسکندر و چه اسکندر بر اعد زهر سینه کرد و پهل کز آنجا که در سینه کردی نهد بود همسره او دلی تابکور تیار د که کجای زنده بستر همه عزت آدمی تا بجای سکندر هاست و جا که گمان فردنوی زمین جان خاک می خبا یزد کسی چه عه بر خاک برون کن غم از سینه می نهند بیغافل در از این کس طاق</p> | <p>من ایجا بگفتی ز از ایدم چو شد جای خشن بجاک از ز عرض چون سکندر زو شد بجا کس از جوئی شفق اجز روی ما کسی که کند بر سر مرده شور جو او شد بجاک انکه در شش بود او زین کار که ایجا چو خفت اندران جمله و همگان پیاسا تی از با ده بی خار که چون کم شود جان تمام پیامطلب او از بر کشند ز سر نوکن کسین شقان</p> |
|--|--|

از این نوشته بهره نماند
 در خطه نیاوردن در این خطه
 در خطه نیاوردن در این خطه
 در خطه نیاوردن در این خطه

کفاز در مرتب شدن این سفینه بخود رون بره نوبی
 امت و بیاد بان قبول روان کردن در کشتی عذر میری
 طلب نمودن بر کدشتن عذر بود از این مجور با دانند
 از دم حشرت بر کشیدن و قدری که از کانه کشتن جوایب
 دخل کردن خوار بود در ماندن از لب شکر شکر
 معرفت نادرست این سفینه را بر امید مرمت و در
 صاحبان نامحقر از این سفینه قبول با فستهم

که توان علمت
 در خطه نیاوردن در این خطه
 در خطه نیاوردن در این خطه
 در خطه نیاوردن در این خطه

Handwritten text at the top of the page, partially obscured by the main text block.

| | | |
|--|---|--|
| <p>ستم داس زهره در دعا به پیشو له نسبی خود کنم کم بر سر رقا عت پست خاک دیوار خویش بنه دل بجز درین خویش بی پیشه را نام سازم مرا قالی ز قول من بس بود فلک بر باور بازر سعادینه خاک در خون کن هم از جوی خود ترا شمشیر صلوات و دهم قد بسیار از بجز تو از بی برارم نس دماغ نهوس نشیر بر زلم بسیلی که کردش اسب د باعث دم قاب خام تن از اب و دیم قازیم ز حیض و جنات کم غسل کنم بجز برین اشک خویش بیا دگر اید یا این سرم</p> | <p>شیم بجای که در دست همه سستی خود بیکسو کنم در ازم در دینه ارفوز بدوش کسی نه افکنه باز خویش بی چشم با آسایش رخ کن بخور سندی از خود برارم نیار زرم از نعل کس را بود من و ملک بجز درین خویش ریحی اب از اشک فلکون کنم چه ز شتم ز خواند دل شست جو افندول از بکلی در کد آ سهر از توصل در اندیس ز برین بجاری علم بر زلم درم نفس کردن تا بد زو و دره بر کیم عقل بد رام بادیشه دل را نیازی کم بچرخ معارفم اینت نه بینم جو طایوس در خوش به بند از منور ملک بسرم</p> | <p>Handwritten text in the right margin, including a large triangular shape.</p> |
|--|---|--|

Handwritten text at the bottom of the page, partially obscured by the main text block.

کسی که در این دنیا از دنیا بگذرد
 و در آن دنیا از دنیا بگذرد
 و در آن دنیا از دنیا بگذرد
 و در آن دنیا از دنیا بگذرد

| | |
|---|--|
| <p>جو با زار دل نیست عالی بود کس از گلشن قدس برکت تو بفراغ دلی چون تو اتم نیست مگر هر سودای ما سود مند دلی تنگ به دور رخ دلی منت غالی زینت پاک که آلودگی ترک زینت کنون کی توان خوبی بود کجا زرق و شمع در اندیشه چه داند که در جنت عیال هر آن مرغ که خوب خورد و کس خود با نجا پام زود امر ز کار چه باشد بدربار و در جنت در بیغا که این نیز خواهد گشت که تا چون پیرم زیم بر مرد بجز آن یکدشت عمر دراز دلی نام هر کس نام کسی که نتوان زدن سکه را بیک درم زین چون کل که ا</p> | <p>و که در غالی گنم هر بود به پیغمبر بودن کسی آرد بر آسینه پر زغولان نیست که دم کس جای عزت بند مستاعی که بر لبم ازین کاف کجوی دستنی که منی بجا ک بز زمان کلون من ای دوست جو اول زبانه نمید خور دل من که هستی بنده در با کسی کو بدکان آلوده نیست جو ز ما روی دل برسد بز اینجا که نقد خود در عیال است کوی حرف توید مانند چه بی اغت پدم زلال خیزیم سو ن اس که چون که کرد هر کس را نام جویدی بی نام پی مایجان در نه که در نام دارد در دم</p> |
|---|--|

کسی که در این دنیا از دنیا بگذرد
 و در آن دنیا از دنیا بگذرد
 و در آن دنیا از دنیا بگذرد
 و در آن دنیا از دنیا بگذرد

کسی که در این دنیا از دنیا بگذرد
 و در آن دنیا از دنیا بگذرد
 و در آن دنیا از دنیا بگذرد
 و در آن دنیا از دنیا بگذرد

کسی که در این دنیا از دنیا بگذرد
 و در آن دنیا از دنیا بگذرد
 و در آن دنیا از دنیا بگذرد
 و در آن دنیا از دنیا بگذرد



Handwritten text in a diagonal script at the top of the page, likely a title or introductory note.

کس از آن سیدی
که سره کند چشم درویش
کون بهره بد نکونای
ا خود عزیزت زنده
چشم برت به غمش
بود از غنوم کوشش نموده
که بر من بختش می رود
جو کاین حسان کند باس
در دم که احول شود کورام
بناک سپید غمب نتوان
که بود درم استخوان تکی
تو کفایم خوبی خجانت
نه بادام اسامی است
تو اینر بکلیت به خود خوش
که نخت یار یوسفای
که نشر مندی باشد شش
بسنید یکی باشد این داور
که خوش بریزی
نخ هر که کوی همان بسنید

چو در سوره کورنیه با سیدی
بهر آن بود دیده پیش
بگوشه طبع رای را
و که باز گری نوبت خویش
بگر که دورت زین خاور
سرف که او از زنده را
بروید بخت پیش و او که
چو اندیش راه این وک
جهان زت نوز از زین سوز
رختی را که بر ماه تابان
سپین میوه بد شش بی
بر خط بر چون در خانگی
جو بسته یکی کن دل و باش
بهر جو که در غیب غیبی تو که
بزار از این بر به او در
بغیب جهان شاش از فرد
بدم کوی و انگام عذر او را
بر بس هر بانی بود بر
درین بر صد آسبند با تو

Handwritten text in a vertical script on the right side of the page, possibly a commentary or continuation.

Handwritten text in a vertical script on the right side of the page, possibly a commentary or continuation.

Handwritten text at the bottom of the page, possibly a concluding note or signature.

199 . 3 237187

912

Handwritten text in a vertical column on the right edge of the page, likely bleed-through from the reverse side. The text is in an Arabic script and is partially obscured by the binding and the texture of the paper.

150

Perzsa

Shirin Khushroo

Perzsa 0.79.

Madda

Shirin

Behshid

Anna

5 Prad...
about 16.40-50

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences

